

تفنگ‌بادی

نوشته: خسرو شاهانی

تفنگ بادی

نوشته: خسرو شاهانی

طرح جلد: از محمدحسین قهرمان

پهلاد

انشارات بامداد

نام کتاب : تفتک بادی

نویسنده : خسرو شاهانی

چاپ اول بامداد : زمستان ۱۳۶۳

تیراژ : سه هزار نسخه

چاپ خورشید

فهرست

| | | |
|--------|--------|---------------------------|
| صفحه ۹ | تا ۱۶ | ۱۰- تفنگ بادی |
| » ۱۷ | تا ۲۸ | ۲۷- حق و حقوق دولت |
| » ۲۹ | تا ۴۳ | ۳۷- گردش خانوادگی |
| » ۴۴ | تا ۵۷ | ۴- وقتی آقارضی شاعر میشود |
| » ۵۸ | تا ۶۶ | ۵۱- بن بست |
| » ۶۷ | تا ۷۹ | ۶- حسن خداداد |
| » ۸۰ | تا ۹۱ | ۷- میراث خواران |
| » ۹۲ | تا ۱۰۲ | ۸- مسافرت سرپائی |
| » ۱۰۳ | تا ۱۰۷ | ۹- زیدعلیخان |
| » ۱۰۸ | تا ۱۲۰ | ۱۰- شاگرد اول |
| » ۱۲۱ | تا ۱۲۷ | ۱۱- کنجکاو |
| » ۱۲۸ | تا ۱۳۶ | ۱۲- لیاقت |
| » ۱۳۷ | تا ۱۵۰ | ۱۳- شب ژانویه |
| » ۱۵۱ | تا ۱۵۹ | ۱۴- انتظار |
| » ۱۶۰ | تا ۱۶۸ | ۱۵- یارو مأموره |
| » ۱۶۹ | تا ۱۷۵ | ۱۶- سماور برقی |
| » ۱۷۶ | تا ۱۹۱ | ۱۷- شب‌دیز |

مقدمه

«هر کتابی به يك بار خواندنش می‌ارزد» بشرطی که خودت
ننوشته باشی

خسرو شاهانی

تفنگ بادی

تفنگ بادی

...بهار با همه زیبایی‌هایش در پارک شهر خودنمایی میکرد همه چیز این باغ عمومی نو شده بود، زندگی رنگ دیگری بخودش گرفته بود، حتی نرده‌های اطراف پارک را هم از نو رنگ کرده بودند، قطرات ریز و پراکنده باران و هوای مرطوب باغ خاطرات بهارهای گذشته و دور را در مردمی که بی‌هدف در خیابانهای پارک شهر قدم میزدند، به خصوص پابه سن گذاشته‌ها زنده میکرد.

کنار پایه‌یک ستون سنگی که مجسمه‌ای بر بالای آن نصب کرده بودند پسرکی ژولیده، مضطرب، نگران، چمباتمه زده بود و اشک می‌ریخت. تخته چهارگوش مخصوص نشانه‌گیری و تیراندازی، باعکسهای کوچک و بزرگ که به‌سینه تخته بادقت و ظرافت خاصی چسبانده شده بود و خالهای سبز و قرمز و سیاه که هدف تیراندازان را مشخص میکرد غریب‌وار در کنارش افتاده بود.

رنگ پسرک مهنایی بود و صورتش نشسته و کمی کثیف، راهی را

که اشکهایش روی گونه‌های استخوانی و کمرنگش بزیر زرخدانش باز کرده بود، بخوبی میشد دید. درست مثل غلتیدن يك قطره درشت آب، روی يك تابلونقاشی آب‌رنگ.

خودش تابلوی زنده‌ای از آب و رنگ بی‌رمتی زندگی بود. جثه كوچك ولاغر و دست‌های استخوانی، چشمهای هراسان، لبهای مرتعش و لرزان و لباسهای رنگ و رو رفته‌اش حکایت از زندگی پریشان‌ش می‌کرد.

مردم اطرافش حلقه‌زده بودند و هر کسی چیزی میگفت:

كلکه توبمیری!

دکونه، مرگ‌تو!

نه بابا شاید راس‌بگه؟

بیخود میگه؟ چی چی رو راس میگه؟ بیا من روزی صدتا شو نشونت بدم که قدم بقدم از این دکونها و اکردنونه من غریبم درمیارن.

آخه داره اشك میریزه!

خب بریزه! راهش وبلده چه جورى بریزه.

امانه... حتماً به چیزی هست!

هیچی نیست توبمیری!

... و پسرک بدون توجه بآنچه در اطرافش میگذاشت و گفته میشد

همچنان اشك میریخت و مثل مارگزیده‌ها بخودش می‌پیچید و قطرات

اشك روی گونه‌هایش می‌غلتید و روی دامنش می‌افتاد و درمیان حق حق

گریه کلمات درهم جویده و نامفهوم و مقطعی از میان لب‌های کبود و

لرزانش خارج میشد:

چکار کنم؟ خدا... خدا جون... تفنگم... چی بگم، به کی بگم..
خدا... خدا....

...و گاهی با سر آستین کبره بسته اش اشکهایش را پاک میکرد و برای چند لحظه ساکت میشد و چشمهای ملنمس و منتظرش را بدست و دهان مردمی که به تماشایش ایستاده بودند میدوخت. نگاهش حرف می زد اما کسی نبود که بشنود. منتظر میماند. سر کوچکش را مثل عروسکهای کوکی روی گردن بار یکش به چپ و راست میچرخاند و هر آن انتظار داشت که یکی از آنها که اطرافش ایستاده بودند گمشده اش را پیدا کند و بدستش بدهد.

وقتی احساس میکرد توقعش بیجاست و نگاهش بی جواب است دوباره اشکش سر ازیر میشد.

تماشاگران صحنه هر لحظه عوض میشدند و جای خود را به افراد تازه و تماشاگران از راه رسیده میدادند و آنها نیز لحظه ای بالای سر پرسک می ایستادند و بفراخور حال و درك ظاهری، مثنی از همان حرفهای تماشاگران قبلی را میزدند و بعد جای خود را با دیگری عوض میکردند و آنچه باقی میماند و ثابت بود، پرسک بود و اشکهایش.

مردی موقر با کت و شلوار سورمه ای و مرتب و کراوات بالای سر پرسک ایستاد. لحظه ای در قیافه اش دقیق شد. قیافه اش آرام و متین بود چانه اش را لای پنجه هایش گرفت و مالید، از مردی که کنار دستش ایستاده بود سؤال کرد.

چی شده؟ چرا این بیچه گریه میکنه؟

چمدونم والله... خدا میدونه، راس بگه، دروغ بگه، میگه تفنگش و

دزدیدن .

چه تفنگی؟

از همین تفنگ‌های بادی مخصوص نشونه‌گیری

کی دزدیده؟

خدا میدونه، راس‌بگه، دروغ‌بگه، میگه دو سه نفر لات‌تفنگش

و دزدیدن.

چه وقت دزدیدن؟

نمدونم والله، خدا میدونه، راس‌بگه، دروغ‌بگه، میگه به ساعت

پیش دزدیدن

مگه تفنگش کجا بوده؟

حوصله مردم‌مخاطب از اینهمه سؤال سررفت شانه‌ای بالا انداخت

— من چمدونم، منم مثل شما تازه او مدم، از خودش پرسین!

... مرد که روبروی پسرک ایستاده بود خم شد و کف دستهایش را

سرزانوهایش گذاشت و بعد مثل اردک، کمی سرش را بالا گرفت و نگاهش

را در چشم‌های وحشت‌زده پسرک دوخت.

چی شده پسرم؟

!....

حرف بزن، باتوام! میگم کی تفنگت و برده؟ تفنگت کجا بود که

بردن؟

پسرک اشک‌های تقریباً تمام شده‌اش را با سر آستینش پاک کرد. چند بار

پلک‌هایش را بست و دوباره باز کرد. در قیافه آن آقا دقیق شد صورت‌اش

را مهربان‌تر از دیگران دید. چشم‌هایش برق زد. عضلات صورتش از هم

باز شد و آرامشی در خودش احساس کرد.

مرد دوباره سئوالش را تکرار کرد.

حرف بزن پسر، بگو به بینم چی شده؟

تفنگم و دزدیدن آقا.

چه تفنگی؟ کی برده؟

از همین تفنگهای بادی که سه تیر يك قرون میندازن، تفنگ مال خودم نبود آقا، روزی سه نومن کرایه شو به صاحبش میدادم، مال یکی دیگه بود همین پیش پای شما دوسه نفر آدمهای بزرگ باندازه شما، مثل شما، اومدن گفتن میخوایم تیر بندازیم پنج زار بمن دادن و بکیشون تفنگ و از من گرفت و گفت نختر و ببرم عقب تر.

کدوم نختر رو؟

همین نختر دیگه آقا ... این!

نگاه پسرک روی نختر هدف ایستاد و میخکوب شد. دلش فروریخت

پرده زلال اشک زیر پلکهایش دوید.

این! این! این! این نختر نشونه گیری رو.

خب بعد چی شد؟

من نختر رو گذاشتم پونزده قدمی شون، گفتن باز هم ببر دورتر، پنج قدم دیگه هم بردم، گفتن نه، باز هم ببر عقب تر، برو سر پنجاه قدمی بذار. بهشون گفتم تیر بهش نمیرسه، گفتن چرا، این تفنگ تو خیلی خوبه بردش زیاده، منم بردم سر پنجاه قدمی گذاشتم و بدرخت تکیه اش دادم. خودم هم پهلو ش و ایستادم، اونیکه تفنگ دستش بود، عقب عقب سی چهل قدم دیگه رفت، از اینجا تا اونجا!

ونگاه پسرک بدنبال انگشت اشاره اش تا نقطه نامشخصی راه کشید
و پسرک ساکت شد

خب باقیش و بگو!

من آقا بهشون گفتم، خیلی دوره نمیره، همون آقایی که تفنگم
دستش بود گفت، من میرسونمش. همین و گفت و فرار کرد، جیغ کشیدم
داد کشیدم، دنبالش دویدم، یکی دیگه از همدست هاش آقا! بمن پشت پا
زد، خوردم زمین، بلند شدم، اما دیگه آقا تا بلندشدم همه شون دررفته
بودن.

اشکهای پسرک که گوئی در این مدت پشت سد پلکهایش جمع شده
بود دوباره بی اختیار سرازیر شد و ادامه داد.

میگن.... آقا، قیمتش خیلیه، بلکه صدتومن بلکه دوستتومن،
بلکه پنجاهتومن، بلکه هم بیشتر آقا، به صاحبش چی بگم؟ بمادرم چی
بگم آقا؟ دستم بدومنتون.

.... صدای زنگ دار و پرهیجان پسرک دوباره خاموش شد و برای
چندمین بار با سر آستینش چشمهای خسته اش را نوازش کرد.

مرد دستهایش را که بصورت ستون روی زانوهایش گذاشته بود
برداشت و قامت خمیده اش را راست کرد و دستی به بناگوشش کشید،
موهای جوگندمی سمت راست بالای شقیقه اش را صاف کرد. آنهایی که
دور پسرک حلقه زده بودند و شاهد و ناظر این گفت و شنود بودند بیصبرانه
و منتظر، چشم به صورت و قیافه امیدوارکننده مرد دوختند. مرد نگاهش
را با دقت در چهره یکایک جمعیت و تماشاگران صحنه کشید، سری از روی
تأسف جنباند لبهایش را درهم کشید و فرو برد و دهانش را در میان دو هلال

گوشنی لب‌هایش قرارداد و خشمناک اما آهسته زیر لب غرید:
 مردم بی‌پدر و مادر پست‌انگدا صفت‌ها! بی‌همه چیزها! دزدها،
 بی‌شرف‌ها، چطور دلتون اومد هست و نیست و تنها سرمایه این بچه‌رو که
 تازه اصلش مال خودش نبوده بدزدین و ببرین؟ چطور دلتون اومد با این
 يك الف بچه اینطور رفتار کنین؟

و بعد خیلی با ملایمت و خون‌سردی که انگار قضیه مهمی پیش نیامده
 و حادثه‌ای اتفاق نیفتاده دست راستش را بالا آورد و در جیب چپ بغل کتش
 فربرد. پسرک همه چیز باخته در يك آن، احساس کرد مرد را با همه وجودش
 دوست دارد. از خوشحالی دست و پایش را گم کرده بود، آنچنان لب‌خندی
 لب‌های باریک و کبودش را از هم شکفت که انگار شقایق صحرائی در آن
 روز بهاری در دامن دشت از هم باز شده، تنش گرم شده بود، بدون اینکه خودش
 بخواند خون در عروقش می‌دوید، ضربان قلبش تندتر از همه وقت می‌زد
 گبج شده بود. نمی‌دانست چه بکند، احساس می‌کرد دردنیای دیگری
 پرواز میکند و دستی از غیب بکمکش آمده. می‌خواست تشکر کند، انگار
 لکنت‌زبان پیدا کرده بود، سقش خشک شده بود و زبانش دور دهانش
 نمی‌چرخید.

دست مرد آهسته از جیب بغلش بیرون آمد. يك کیف چرمی
 کوچک باندازه کارت بازی (گنجفه) بانگشت‌هایش چسبیده بود. آهسته
 و با کمک دست دیگرش يك سیگار مشتولدار، از داخل کیف کوچک
 چرمی بیرون آورد و میان دو لبش گذاشت و با کبریت یکی از تماشاگران
 صحنه آتش زد، دودش را بلعید و خیلی آرام و شمرده، به جمعیت گفت.
 راست میگه طفلکی، قیافه‌اش نشون میده، دروغگو نیست،

تنگش و دزدیدن.

وبعد خطاب به پسرک اضافه کرد.

عیبی نداره پسر، غصه نخور، بزرگ میشی یادت میره.... و

راهش را کشید و رفت.

۲

حق و حقوق دولت

این داستانرا در سال (۱۳۴۲ شمسی) در زمان حکوت آقای دکتر علی امینی اوایل اجرای (قانون اصلاحات ارضی تقسیم املاک بین زارعین) نوشتم که در مجله «روشنفکر» چاپ شد و برایم خالی از دردسر نبود.

...مشهدی قربان هم از سری کشاورزانی بود که از نمد تقسیم اراضی کلاهی باورسیده بود و صاحب شش هفت سهم زمین آبی و دیدم شده بود.

روزی که باو گفتند تو صاحب زمین شدی و از امروز آقا و نوکر خودت هستی و اینهم «بنچاق» آقائی و اربابی ات مشهدی قربان در پوست نمی گنجید.

نمی دانست چطور این مژده رابه رقیه والده بچهها بدهد که از خوشحالی سنکوپ نکند!

مشهدی قربان درحالی که بنچاق هفت سهم زمین آبی و دیدم رادر

دست‌پینه‌بسته‌اش لوله کرده بود و چاروق‌های پروصله سنگینش را برای تندرقتن زیر بغلش زده بود، پابرهنه بطرف خانه می‌دوید، بین راه مشغول ساختن يك دنبای طلائی و يك زندگی اربابی برای خودش بود.

مشهدی قربان وارد خانه شد رقیه و والده بچه‌ها را صدا زد و در حالی که از شوق چانه پر چروك و کم‌ریشش به لغوه افتاده بود قضیه را در چند کلمه برای رقیه و والده بچه‌ها تعریف کرد.

رقیه که از وقتی به یاد داشت جزرنج و زحمت چیزی ندیده بود و جز توسری خوردن از مباشر و کدخدا و نوکر و کلفت ارباب چیزی نه خورده بود از اینکه ناگهانی شوهرش را ارباب و خودش را خانم ارباب می‌دید نزدیک بود بال در آورد.

در حالیکه چادر نخودی کرباسی‌اش را دور کمرش گره می‌زد درست مثل همشیره ناتنی «الویس پریسلی» پائین تنه‌اش را می‌جنباند و می‌چرخاند «راك اندرول» وطنی میرقصید و گاهی هم از شوق، کارسفت کردن گره دستك‌های چادرش را نیمه‌کاره می‌گذاشت و بشکنی میزد و قربان صدقه‌مشهدی قربان میرفت.

از صدای بشکن زدن رقیه و شلنگ نخته انداختن‌های مشهدی قربان بچه‌ها خبر شدند. آنها در تمام عمر حتی یکبار ندیده بودند پدر و مادرشان بخندند چه رسد باینکه برقصند و بشکن هم بزنند؟ دو دختر مشهدی قربان فضه و کنیز و سه پسر لخت و پتی‌شان کلوخ و شعبون و شنبه هم به جمع آنها پیوستند و بمحض اینکه فهمیدند در اثر يك گردش چرخ نیلوفری، مشهدی قربان پدر زارع‌شان آقای مشهدی قربان مالك شده و رقیه مادرشان مبدل به بی‌بی رقیه همسر جناب مالك و خودشان هم دختر خانم و آقا زاده

بابا و مامان شده‌اند احساس می‌کردند قالب پوست بدنشان تنگ شده و ثانیه
بثانیه گوشت روی گوشتشان می‌آید و نزدیک است فی المجلس پوست
بدنشان از فشار گوشت روی گوشت نشستن چالك بخورد.

آندروز در خانه مشهدی قربان قیامتی بود، دوران بردگی و نوسری
خوردن و رنج و مرارت کشیدن پایان رسیده بود و روز آقائی شروع
شده بود. کارهای خدا را چه دیدی برادر!

فردای آنروز مشهدی قربان هفت سهم زمین که عبارت از چهار
سهم آبی و سه سهم دیم باشد تحویل گرفت و بلافاصله بشرکت تعاونی
مراجعه کرد و انگار معجزه پشت معجزه بوقوع می‌پوست چون تقاضای
مساعده مشهدی قربان هنوز مراحل اولیه را طی نکرده بود که یکدسته
اسکناس تحویلش دادند. العظمت ولله! آنهم بدون پارتی بازی. وامی
و بذری و مساعده و وعده‌ای و روی خوشی و... هیچی اوضاع روبراه
شد.

مشهدی قربان از محل مساعده دریافتی از شرکت تعاونی يك جفت
گاونر، نقد و نسبه خرید و گاو آهنی روبراه کرد و... «البته چون آن
قسمت از املاك مكانيزه نشده بود به مشهدی قربان تراكتور ندادند»

...بهر تقدیر خودش از يك طرف و بی بی رقیه از یکطرف و سه پسر
نیمچه رشیدش، کلوخ و شعبون و شنبه از یکطرف و دو دختر کاربر و
زبرو زرنگش باتفاق جفت گاونر گردن کلفت از یکطرف بجان مزارع
آبی و دیم افتادند.

زمین‌ها کولیده شد و شخم زده شد و بذرها پاشیده شد و اوضاع
تقریباً داشت قبراق میشد.

.... شبها مشهدی قربان و بی بی رقیه و برو بچه‌ها دور هم مینشستند
 و ضمن خوردن شب چره و تخمه بوداده و چای قندپهلو راجع به عایدی
 و درآمد و میزان برداشت محصول سال آینده صحبت میکردند و مبلغی
 که باید بصندوق تعاونی پردازند کنار میگذاشتند و پول بذر و نهال را
 جدا میکردند و وام کربلائی غلام و حاجی رمضان بقال منحصر بفرد
 آبادی راسوا میگذاشتند و مازادش را هم تقسیم میکردند و خلاصه
 حساب‌هایی که معمولا کوره برای عصبایش میکند برای خودشان میکردند
 شبها و روزها آنقدر در این باب صحبت میکردند که چانه‌شان خسته می-
 شد و چشمهایشان از بیخوابی به سوزش می افتاد و تازه با اکراه به بستر
 میرفتند و در بستر هم باز هر کدام به تنهایی حساب‌ها را آنقدر سبک
 سنگین میکردند که خوابشان میبرد تا آن روز غروب.

... آفتاب نیم‌رنگ اسفندماه در مزارع، مشغول جمع کردن جل
 و پلاسش بود و مشهدی قربان و اهل بیت تازه دست از کار کشیده و بخانه
 آمده بودند و بانتظار جوش آمدن کتری چای دور هم نشسته بودند که
 دق الباب کردند.

مشهدی قربان مالک ما بانه نهیبی به کلوخ پسر بزرگش زد که پاشو
 درو و اکن...!

کلوخ بسطرف در خانه رفت و کلون را کشید و لحظه‌ای بعد
 صدایش بلند شد که بابا.. بابا... با تو کار دارن!

مشهدی قربان با عجله بلند شد و بسطرف در منزل رفت در کرباس
 در مردکی چهل پنجاه ساله در حالی که کیف چرمی رنگ و رو رفته‌ای
 زیر بغل داشت بانتظار مشهدی قربان ایستاده بود.

— السلام عليك.

— عليك السلام... مشهدی قربان توئی؟

— بله قربان امری بود؟

— من مأمور ثبت هستم.

— خوب باش، من چکار کنم (یعنی جواب مالکانه).

مأمور: هیچی زیر این ورقه رو انگشت بزَن... و بلافاصله از لای کشوی کیفش ورقه کاغذ بلند بالائی مثل ورقه احضار و آگهی حصر— وراثت بیرون کشید و بدست مشهدی قربان داد.

این زیر و انگشت بزَن!

مشهدی قربان که در طول عمر بردگی اش چه بهنگام انتخابات و چه بهنگام نزاع و دعوا و شهادت دادن بنفع ارباب و چه بوقت طومار پر کردن درباره صلاحیت اخلاقی و بزرگواری ارباب برای وکالت و خیلی چیزهای دیگر از این انگشتها فراوان زده بود و در این کار تقریباً ورزیده بود انگشت پت و پهنش رازیر ورقه زد و مأمور مجدداً ورقه دیگری بدست مشهدی قربان داد... زیر اینم انگشت بزَن!

مشهدی قربان زیر آن یکی راهم انگشت زد.

خوب نگفتی داداش اینها چیه؟

هیچی... یکیش نیم عشر انتقال سند زمین هائی است که به تو

فروختند...

خوب یکی دیگه اش!

صدی سه عوارض املاك مزروعیه که ثبت اسناد میگیره.

مشهدی قربان— یعنی باید پول بدم؟

مأمور- در حالیکه خنده کربهی دهانش را تا بناگوش باز میکرد
و دو ردیف دندان یک در میان زرد کرم خورده اش را نشان شهدی قربان
میداد گفت... پس ما چ باید بدی؟

شوخی نکن!

شوخیم چیه مرد، چه شوخی با تو دارم؟

من یمبرم؟

مأمور- تو بمبری!

شهدی قربان- پس چرا اول نگفتی؟

مأمور- اگر اول میگفتم چکار میکردی؟

شهدی قربان- خوب انگشت نمیزدم.

مأمور- باریک الله!... مگر کار دولت شوخی و رداره که تو عوارض
و مالیات و حق و حقوق دولت و ندی؟! چوب توی آستین آدم میکنن.

شهدی قربان در حالیکه از این جمله معترضه و محکم مأمور دست
و پایش را جمع میکرد آب دهانش را قورت داد و قدری دست هایش را
به هم مالید و گفت:

نه مقصودم این نبود که حق و حقوق دولت و ندم میخواستم بگم
که... خوب حالا چقدر میشه؟

مأمور- پانصد و هشتاد و سه تومان و چهارقران و پانزده شاهی.

نفس در سینه شهدی قربان گره خورد و بدنبال سؤالی می گشت
که راه فرجی برویش باز کند ولی این جمله و این سؤال هرگز پیدانشد
و بزبان شهدی قربان نیامد چون صدای مأمور همه چیز را تمام کرد..

ده روز هم فرجه ای داری، فهمیدی شهدی قربان!

مشهدی قربان- خوب اگر ظرف ده روزندم؟
 مأمور- دولت از اموات تأمین میکنه...
 مأمور رفت و... مشهدی قربان مثل مجسمه سنگی و آدم‌های برق
 گرفته در کرباس در خشک‌ش زد.

...قضیه در کنفرانس خانوادگی با شرکت بی‌بی رقیه و فضا و
 کنیز و کلوخ و شعبون و شنبه مطرح شد و متفقاً باین نتیجه رسیدند که
 حق و حقوق دولت را کسی نخورده و نمیتواند بخورد... این چیزها
 لازمه مالکیت است و مشهدی قربان هم قبول کرد که خربزه خوردن لرز
 هم دارد.

...از فردا مشهدی قربان شروع کرد باین درو آن در زدن و کربلائی
 حسن و مشهدی حسین را دیدن تا بالاخره موفق شد با فروش سه چهار تا
 النگوی فضا و کنیز، و مبلغی قرض و قوله، حق و حقوق دولت را تأمین
 کند و نیم‌عشر ثبت اسناد و صدی سه عوارض املاک مزروعی را بپردازد
 و لی‌هنوز عرقش خشک نشده بود و چهار پنج روزی بین آمدن و رفتن
 مأمور ثبت اسناد نگذشته بود که یکروز که در مزرعه باتفاق اهل بیت
 مشغول کار بود دید دو نفر آقای کیف بدست از دور بطرف او می‌آیند.
 آنها نزدیک شدند و بمشهدی قربان خدا قوتی گفتند.

مشهدن قربان به بیلش تکیه داد و با پشت دستش عرق پیشانی اش
 را پاک کرد و سلام بلند بالائی تحویل آن دو آقای کیف بدست داد.

بینم... مزرعه مشهدی قربان اینجا است؟
 بله قربان... متعلق بخود شماست... غلام چا کر شما مشهدی قربان.
 مشهدی قربان خودتی!؟

بله... غلام... شهدی قربان است.

بیا زیر این ورقه رو انگشت بزن!

شهدی قربان همانطور که به بیلش تکیه داده بود از این تعارف
دو نفر کیف بدست حالت سستی و رخوتی در خودش احساس کرد.
حس کرد یکنفر پاهایش را از زیر تنه اش میکشد، عرق سردی بر
پیشانی اش نشست در ستون فقراتش درد دوید مثل اینکه کسی میله آهنی
در مغز حرام ستون فقراتش فرو میکند.

زیر چی رو انگشت بزنم آقا؟... ده روز پیش انگشت زدم!

اون بیا مربوط نیست.

پس به کی مربوطه؟

بهر کی ورقه رو آورده... معطل نکن بیا انگشت بزن می خواهیم

بریم.

شهدی قربان خواست بگوید انگشت نمی زنم بیا حرف آن روز مأمور
ثبت اسناد افتاد که میگفت هر کسی حق و حقوق دولت و بخوره چوب
نوی آستینش میکنن... لاعلاج در حالیکه دستش می لرزید انگشتش را
زیر ورقه زد... خوب سر کار آقا، بفرمائین که این ورقه چی هست؟
مأمور - اظهار نامه مالیات مزروعیه.

شهدی قربان يك قد از جا پرید... دهه...! مالیات مزروعی رو که

ده روز پیش بانیم عشرش دادم!؟

اشتباه میکنی بنده خدا! آنچه دادی صدی سه مالیات املاک مزروعی

بوده...

شهدی قربان - و این...؟

اصل مالیات املاك مزروعیه!

خوب چند باید بدم؟

مأمور در حالی که ورقه اظهاریه رانا میگرد که در کیفش بگذارد گفت چیزی همیشه... هشتصد و چهل و شش تومان و هفت قران و دوازده شاهی... و دو تائی راه افتادند!

نفس مشهدی قربان بشماره افتاده بود هر چه زور میزد نفسش بالا نمیآمد که چیزی بگوید... بالاخره بهر جان کندن بود فریادی که بیشتر بناله شبیه بود از میان دولتش خارج شد... آی آقا کی باید بدم؟ یکی از آن دو مأمور در حالی که کلی از مشهدی قربان دور شده بودند سرش را برگرداند و گفت.. ده روز فرجه داری!

شب موضوع در کمیسیون خانوادگی مشهدی قربان مطرح شد بعد از بحث و مذاکرات لارم باین نتیجه رسیدند که حق و حقوق دولت را که نمیشود خورد و هر کس بخورد چوب توی آستینش میکنند مضافاً باینکه باید خدا را شکر کرد که بمانعت سهم زمین آبی و دیم داده اند اگر چهارده سهم بود این مالیات دو برابر میشد!؟

بچه ها و مشهدی قربان شکر خدا گفتند و تن به قضا دادند ولی از کجا این پول رانهیه کنند؟

بالاخره شنبه پسر کوچک مشهدی قربان قضیه را حل کرد. گاوها که تا پائیز سال آینده بدردن میخورند! یک گاو رامی فروشیم حق و حقوق دولت را می دهیم اول پائیز بعد از برداشت محصول، گاو تازه نفسی میخریم پیشنهاد «شنبه» تصویب شد یکی از گاوها بفروش رفت و حق و حقوق دولت تا شاهی آخر پرداخت شد.

... آفتاب فروردین هنوز کاملاً دشت و مزارع را گرم نکرده بود که سه مأمور مالیات بر در آمد وزارت مالیه بدرخانه مشهدی قربان آمدند حق و حقوق دولت را نمیشود خورد، مالیات بر در آمد محصول هفت سهم زمین آبی و دیم مشهدی قربان هزار و چهار صد و سی و سه تومان و پنج قران و هفتاد و پنج دینار میشود که باید داد.

مشهدی قربان- پس آنچه که قبلاً گرفتند چه بود؟

آنها نیم عشر سند انتقال زمین و صدی سه عوارض مالیات املاک مزروعی و اصل مالیات املاک مزروعی را گرفتند... ما مالیات بر در آمد میگیریم!؟

... در جلسه اقتصادی خانوادگی مشهدی قربان مذاکرات لازم بعمل آمد و گاو دوم باضافه یک چهارم محصول سلف به موعده آخر شهریور بفروش رفت و حق و حقوق دولت تا شاهی آخر پرداخت شد، آخر مگر مأمور ثبت اسناد آنروز نگفت هر کسی حق و حقوق دولت را بخورد چوب توی آستینش میکنند!؟

گندمهای به خوشه نشسته مزارع مشهدی قربان رشد کرده بود که مأمور وصول بدهی های شرکت تعاونی روستائی محل دق الباب کرد.

مشهدی قربان توتی؟

بله... من مادر مرده ام... کجارو انگشت بز نم؟

مأمور- زیر این ورقه روا!

مشهدی قربان- چیه؟

مأمور- قسط اول بدهی به شرکت تعاونی و صدی شش نزول

چهار هزار تومان مساعده.

مشهدی قربان - چقدر باید بدم؟

مأمور - نزول چهار هزار تومان مساعده میکنه بعبارت هزار تومنی شصت تومن، چهار تا شصت تومن دو بیست و چهل تومن! با اضافه قسط اول مساعده جمعاً پانصد و نود تومن...

..علاجی نیست، چوب توی آستین آدم میکنند! ... حق و حقوق دولت را باید داد.

...مشهدی قربان تاخر خره زیر قرض رفت و آه در بساط نداشت که مأمور بانك کشاورزی به درخانه اش آمد.

مشهدی قربان - کجارو انگشت بز نم؟

مأمور - این زیرو!

مشهدی قربان - چی باید بدم؟

مأمور - قسط اول بدهی زمین های تقسیم شده که هفت سهمش بتو رسیده!

مشهدی قربان زیر لب غرید، کاش این هفت سهم زمین را از هفت طبقه جهنم بمن بخشیده بودند... بیار انگشت بز نم، کجارو انگشت بز نم؟
- اینجارو!

...سه شب بعد مشهدی قربان در حالی که ورقه بنجاق هفت سهم زمین را بدست داشت ورقه را سوار تنها الاغ یادگار مرحوم (ابوی) کرده بود و خودش و کنیز و فزه و کلوخ و شنبه و شعبون بدنبال الاغ بطرف شهر می آمدند و جلای وطن کرده بودند کمر کش راه به مأمور اداره آبیاری برخوردند.

مأمور - به بینم بابا... تو از آبادی روبرو میائی؟

مشهدی قربان - بله چه فرمایشی بود؟

مأمور- در این آبادی شهدی قربان نامی را می شناسی؟
 مهدی قربان- بله می شناسم چکارش داری؟ ازش طلبکاری، یا مأمور
 ثبت اسناد و مالیه ونیم عشر و عوارض و بانک کشاورزی و شرکت تعاونی
 و صدی سه ای؟

مأمور- هیچکدام، من مأمور اداره آبیاری هستم میخوام «حق
 آبه» یکساله را ازش وصول کنم.

آره داداشم من از آبادی رو برو میام. شهدی قربان رو هم می-
 شناسم خدایا امروز صبح امروز بیخودی مرد!
 مأمور- ما باید انجام وظیفه کنیم اگر مرده بود استشهاد تمام میکنیم
 و از ورثه اش وصول میکنیم... خدا حافظ بابا.

... دو ساعت بعد شهدی قربان و برو بچه ها پرسیان پرسیان بدر-
 خانه ارباب و مالک سابق رسیدند در زدند ارباب در خانه را برویشان
 باز کرد.

شهدی قربان بدون سلام و علیک در حالی که از ناراحتی رگهای
 گردنش متورم شده بود و تمام اعضای بدنش بک پارچه می لرزید بنچاق
 زمینهارا بطرف مالک دراز کرد و گفت:

این بنچاق رو بگیر و لوله کن و به.. استغفرالله.. بر شیطان لعنت
 ... این بنچاق را بگیر و خودتان جواب حق و حقوق دولت را بدهید
 همین چند روز مالکیت برای هفت پشت، ما کافی است..

و بعد دست زن و بچه اش را گرفت و در حالیکه بدنش را هم ریه
 شده بودند در خم کوچه گم شدند.

گردش خانوادگی

سال‌های پیش در اثر اصرار بچه‌ها که مدتها بود پایبند من شده بودند که به گردش شان بیرم روز جمعه‌ای را باین کار اختصاص دادم و صبح روز جمعه پیش از طلوع آفتاب فال‌بچه و پتوئسی برداشتیم و دسته جمعی بطرف شمیران و در بند و بعد هم سر بند راه افتادیم.

کار به چگونگی رفتن ما نداشته باشید که چقدر در صفا اتوبوس ماندیم و چقدر بازانندگان تا کسی در جوال رفتیم و چه مقدار راه را پیاده طی کردیم.

بهر حال وقتی به سر بند رسیدیم ساعت نزدیک ده صبح بود و خورشید تقریباً در نیمه آسمان.

سجاف رودخانه را گرفتیم و سر بالائی را تا نیمه طی کردیم و باولین قهوه‌خانه که رسیدیم قرار شد بار ببندازیم. چون بیش از این نمی‌شد وقت را تلف کرد و راه رفت.

کنار رودخانه و مقابل قهوه‌خانه روی تخته سنگ صاف و بزرگی

بساطمان را پهن کردیم يك پتورا روی تخته سنگ و قالیچه را کنارش انداختیم و بچه‌ها شروع کردند به روبراه کردن بساط که قهوه‌چی آمد و بعد از سلام و خوش و بش و این حرف‌ها خیلی اظهار محبت کرد و دربارہ فواید هوای کوهستان و خواص آب و هوای بیلاق حرف زد و بعد شروع کرد از من تعریف کردن که ایکاش همه پدرها مثل شما (یعنی بنده) میبودند که روز جمعه رادر کنار خانواده‌شان بگذرانند و برای آسایش‌شان از هیچ فداکاری خودداری نکنند... منم که از این همه لطف و محبت و تعریف قهوه‌چی محترم حالی به حالی شده بودم شروع کردم به تشکر و تعریف کردن از آب و هوای آن منطقه و خون گرمی مردم و کسبه آن حدود و مردک قهوه‌چی هم اظهار محبت کرد که برای مایک سینی چای بیاورد.

مردک چهار پنج قدم از ما دور نشده بود که صاحب قهوه‌خانه‌ای که کمی بالاتر از محل نشستن ما قرار داشت پیش آمد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

چرا آقا بچه‌ها را اینجا نشانده‌ای؟ حیف نیست بعد از سالی که از هیاهوی شهر میخواهی راحت باشی و بچه‌ها استراحتی بکنند آنها را زیر آفتاب و روی تخته سنگ بنشانی؟ این بچه‌ها مثل برگ گل اند، اینها طاقت آفتاب ندارند، بفرمائید بالاتر زیر آن درخت که هم تخته سنگش صاف‌تر و بزرگ‌تر است و هم بچه‌ها زیر سایه درخت‌های نارون استراحت بیشتری میکنند.

دیدم پر بدهك نمیگوید خدا را خوش نیاید بعد از سالی که بچه‌ها را بگردش آوردم مثل محکومین باعمال شاقه زیر آفتاب نگهشان دارم. مردم به گردش و بیلاق میروند که استراحت کنند نه اینکه عذاب بکشند.

شروع کردم از آن آقا تشکر کردن: «که خیلی ممنونم... ولی اجازه بفرمائید همین جا بمانیم چون آن آقا هم رفته برای ما چائی بیاورده...»
 ...مرد قهوه چى در حالیکه خم میشد و قسمتی از مختصر اناثیه‌ای که ما به همراه داشتیم از روی زمین بر میداشت گفت: (نه آقا چه فرمایشی است؟ اشکالی ندارد، حسن آقا از خود ما است فرقی نمیکند. چه اینجا چه آنجا) و بعد با صدای بلند حسن آقا را که داخل قهوه‌خانه‌اش شده بود مخاطب قرار داد که: «حسن آقا! ... حسن آقا! ... چائی نیار، آقا و بچه‌ها میان پهلوی ما، چون اینجا آفتابه و بچه‌ها ناراحت میشن!» و حسن آقا از توی قهوه‌خانه گفت.. ما راحتی آقا و بچه‌ها را می‌خواهیم هر طور راحت‌اند بهتر!»

من از دور شروع کردم به «دولا» و راست شدن و تشکر کردن از حسن آقا که تا این حد به سلامتی و آسایش ما علاقمند است که حاضر است مشتری‌اش را همکارش فرزند و دردل باینهمه بزرگواری و سعه صدر و انسان دوسنی حسن آقا و مرد قهوه‌چی بالائی تحسین میکردم.
 براستی که چه مردم انسانی! چه مردم خوبی! و ضمن جمع کردن پتو و قالیچه خطاب به قهوه‌چی گفتیم:

«باور کنید آقای محترم که...»

مردك میان حرفم دوید که: «اسم نو کرتان تقی است.»
 و من بلافاصله جمله‌ام را اصلاح کردم که: «باور کنید آفاتقی آقا وقتی آدم در این دنیای وانفسا اینهمه محبت و صداقت و لطف و انسانیت می‌بیند، با تمام بدبینی که بزندگی دارد دل بستگی خاصی بزندگی پیدا می‌کند، امیدوار می‌شود، ای کاش همه مردم سرزمین ما، همه مردم دنیا

مثل شما می‌بودند.

... و آقائقی آقا که بچه‌بندی ناهار بچه‌ها رازیر بعل زده بود و دست یکی از بچه‌ها را بدست داشت که روی سنگها نیفتد و بدست دیگرش هم زنبیل خرت و پرت مارا گرفته بود گفت:

«ای آقا! کو قدر شناس؟ کو آدمی که قدر انسانیت را بدانند؟» و صحبت کنان دسته جمعی بطرف نخته سنگ مقابل قهوه‌خانه تقی آقا راه افتادیم. تقی آقا کمک کرد و روی نخته سنگ بساط مارا پهن کرد و خطاب به شاگردش فریاد زد:

اکبر آقا، فوری برای آقاییون به سینی چای بیار و میوه تازه به بین تو بیخچال جی داریم، دو سه بشقاب وردار بیار، بچه‌ها خسته شدن! تا من رفتم بجنبیم و بگویم آقا ما خودمان از شهر برای بچه‌ها خیار و آلبالو و گوجه آوردیم، دیدم اکبر آقا شاگرد چهارشانه و خوش قد و بالای آقائقی بابک سینی چای و یک سینی گیلاس و توت فرنگی و خیار سبز رسید مثل اینکه ارقبل منظر آمدن ما بودند.

... بچه‌ها نگاهی بسینی گیلاسها و توت فرنگی کردند و چشم-هایشان برقی زد و تا من خواستم بگویم، زحمت نکشید، این میوه‌ها را ببرید و بعداً...

دیدم پسر وسطی ام چنگ انداخت و یکمشت توت فرنگی برداشت و بقیه‌اش هم در اثر حمله ناگهانی پسر دیگرم توی سینی ریخت و با این ترتیب نشد که من مقاومت را برای پس دادن سینی میوه ادامه بدهم و تقی آقا مجدداً شروع کرد بتعارف کردن که: «بزار این بچه‌ها بخورن! توت فرنگی برای بچه‌ها خیلی خاصیت داره! این خیارهاش محشره... تو

نهرن به دونه اش پیدا نمیشه! و جان کلام، آقا تقی رفت و سینی چای و میوه را گذاشت.

در برابر این همه محبت و مهمان نوازی، شمامی بودید چه میکردید؟ جای شما خالی چائی را خوردیم و بچه ها هم يك شكم سیر توت فرنگی و گیلان و خیار خوردند و من مجله ای بدست گرفتم و فیلسوفانه مشغول مطالعه شدم و بچه ها شروع کردند مثل بچه گربه از سنگها و تخته سنگها بالا رفتن و والد بچه ها هم مشغول تهیه ناهار ظهر بود که یکوقت فریاد جگر خراش دختر کوچکم در فضای دره پیچید و تا من رفتم بهم بگرم دیدم دخترک از بالای تخته سنگ گلوله شد و غل خورد و با کمر پائین تخته سنگ افتاد.

از جا پریدم و خودم را به بچه رساندم و از زمین بلندش کردم و در همین موقع تقی آقا هر اسان خودش را بما رساند و با شنیدن گریه بچه، اسماعیل آقا قهوه چی دیگر آن حدود هم که با ما سی چهل قدم فاصله داشت بطرف ما دوید و بچه را از بغل ما گرفتند و اکبر آقا شاگرد تقی آقا دوید و يك شیشه «مرکور کرم» آورد و بد دوسه جای تن بچه که زخمی شده بود مرکور کرم مالیدند و کمی من بچه را بالا پائین انداختم و قربان صدقه اش رفتم و بهر حال بچه ساکت شد.. اسماعیل آقا قهوه چی سومی که مقابل قهوه خانه اش روی رودخانه چند تخت چوبی بزرگ نرده دار گذاشته بود و از قیافه اش پیدا بود که از زمین خوردن بچه من سخت متأثر و ناراحت شده، با عصبانیت خطاب با آقا تقی همکارش گفت:

«آخه مرد حسابی، چرا بفکر مردم نیستی؟ چرا حساب نمی کنی

که مردی که بازن و بچه‌اش میاد این‌جا نباید روی تخته‌سنگش نشوند؟ یا وسایل آسایش مردم رو فراهم کن یا اینکه درد کون صاحب‌مردوات رو نخفته کن و بروا آخر مرد، چهارتا تخت لبه‌دار بگیر و بزار اینجا که این بچه‌های مردم این‌جور نشن!»

و آقا تقی متقابلا گفت: «بابا.. بچه‌اس دیگه. من که نمیتونم پای بچه مردم رو ببندم که تو این‌جور کاسه از آش داغ تر شدی..»

و من که دیدم نزدیک است کار این دو همکار بخاطر من و بچه‌من بکتک‌کاری بکشد گفتم: «اشکالی نداره اسماعیل آقا. بچه‌اس دیگه.

بچه‌ام که بچه‌اس. خوب الحمدالله طوری نشد»

اسماعیل آقا در عین عصبانیت بادلسوزی گفت.

«نه آقا چه فرمایشی است؟ کاسب اول باید بفکر آسایش و راحتی

مشتری‌هاش باشه نه اینکه فقط بفکر پول گرفتن!»

و بعد همان‌طور که بچه در بغل من بود و کنار تخته سنگ نشسته

بودم بازوی مرا گرفت که، «بلندشو! بلند شو آقا! سلامتی و نگهداری

بچه‌ها از همه چیزی واجب‌تره. بلندشو بریم اونجا. بچه‌ها را بزار روی

تخت راحت برای خودشون بازی کنن، دور تخت‌ها هم نرده داره و

نمی‌افتند. بلندشو قربونت برم!»

نگاهی به تخت‌های جلو قهوه‌خانه اسماعیل آقا کردم، دیدم پری

بد نمی‌گوید. تخت لبه‌داری دارد. گل و گلدانی دارد، سایه‌اش بیشتر

از اینجاست. اما چطور از اینجا بلند بشوم و اینهمه محبت تقی

آقارا ندیده بگیرم. کمی این دست و آن دست کردم و گفتم:

قربون لطف‌شما اسماعیل آقا... نه اشکالی نداره، همین‌جا خوبه

نشستیم. بالاخره گاهی از این پیش آمدها میشه.»

واسماعیل آقا درحالیکه بچه‌ها را از بغل من میگرفت گفت:
خداشاهده اگر بگذارم اینجا بمانید. بچه‌ها آسایش ندارن، حالا
خودت میخواهی، بمان ولی من بچه‌ها را میبرم!
دیدم نخیر کار محبت و انسانیت این مردم کار یکشاهی و سنار
نیست و تا اسماعیل آقا آسایش کامل بچه‌های مرا فراهم نکند دست
بردار نیست و شب خوابش نمیرد!

گفتم، پس اسماعیل آقا خود شما بانقی آقا صحبت بفرمایین که
از اینکه ما پهلوی شما می‌آئیم ناراحت نشوند.

گفت: غلط می‌کند ناراحت بشود! او هم مثل من و مثل شما
انسان است، آسایش شما از همه چیز برای ما مهمتر است. و بعد تقی
را صدا کرد: «آقاتقی! من بچه‌ها را بردم پهلوی خودمان...»

آقا تقی لبخندی زد و همانطور که جلو می‌آمد گفت: «هرطور شما
صلاح میدانی و هرطور آقا راحت‌اند. برای ما چه فرق میکند ما راحت-
شان را میخواییم.»

باورم نمی‌آمد که این همه لطف و محبت در این دنیای وانفسا از این
مردم ببینم شما را بخدا ببینید این دوسه نفر کاسب بیابانی برای خاطر
ما چه گذشت‌ها که نکردند، چه محبت‌ها که نکردند در حالی که عرق
شرم و تشکر روی پیشانی‌ام جوش زده بود شروع کردم به تشکر کردن
و بهم مالیدن دستهایم که: خیلی ممنونم تقی آقا.. من این محبت‌های
شمارا فراموش نمیکنم... پس حالا که اینطور است بفرمائید چقدر
بابت میوه و چای باید تقدیم کنم.

... تقی آقا دستی برادر و ار روی شانهام کو بید که يك اسب و يك شتر، این چه فرمایشی است که میفرمائید. يك بشقاب توت فرنگی و چهار ناخيار سبز چه قابلی داره... بفرمائید.

گفتم:— آخه اینطور که نمی‌شود... حالا بفرمائید چقدر باید... تقی آقا کف دستش را به پشت من گذاشت و در حالیکه مرا بجلو هل میداد گفت: «بفرمائید آقا خواهش میکنم... مگر می‌خواهید فرار کنید؟ بفرمائید.. بفرمائید تا عصر در خدمتان هستیم».

از ما تشکر و خم و راست شدن و از تقی آقا تعارف کردن. بالاخره بمنزل سوم یعنی روی تخت‌های چوبی و لبه‌دار اسماعیل آقا نقل مکان کردیم.

چه جای باصفائی!.. چه محل دنج و خنک و دلپذیری! اسماعیل آقا کمک کرد و ما و بچه‌ها روی تخت جابجا شدیم و شاگرد اسماعیل آقا برقی باز يك سینی چای و يك سینی میوه آورد و از ما تعارف و از او اصرار... دیدم نخیر فعلا که خدا ساخته، اگر حضرت عباس بگذارد. آفتاب بوسط آسمان رسیده بود که بچه‌ها اظهار گرسنگی کردند. از شما چه پنهان ما مقداری کتلت و گوشت کوبیده و نان و ماست چکیده و سبزی خوردن و این جور چیزها با خودمان ارشهر آورده بودیم ولی با این برداشت و این پذیرائی و این مهمان نوازی کی جرأت دارد بساط ناهار را پهن کند و در خانه دیگری گوشت کوبیده خودش را بخورد؟ بابچه‌ها مشورتی کردیم که میگوئیم مختصر غذائی اسماعیل آقا برای ما بیاورد و بعد یواشکی کتلت‌ها و گوشت کوبیده‌ها را از توی بقچه بیرون می‌آوریم و میخوریم.

این پیشنهاد تصویب شد و من اسماعیل آقا را صدا کردم و باز ضمن تعارف پرسیدم: که: «اسماعیل آقا ناهار چی دارین؟»
 اسماعیل آقا گفت: «والله من دیدم از غذاهای معمولی که به بقیه میدهم اگر بچه‌ها بخورند ممکن است خدای نخواستہ ناراحتی پیدا کنند...»

باور کنید چنان مسحور این همه محبت شده بودم و چنان ذوق زده شده بودم که احساس میکردم پوست تنم بر قالب جسم تنگی میکند و میخواهد بترکد و در حالیکه اشک شوق در حدقه چشمهایم حلقه زده بود میان حرف اسماعیل آقا دیدم که ما این همه محبت‌های شما را چگونه جبران کنیم اسماعیل آقا؟»

اسماعیل آقا لنگ سرشانه اش را جابجا کرد و گفت:
 «اختیار دارین آقا... کور بشه د کونداری که مشتری شو شناسه، بنده همان اول که شما را دیدم شناختم!»

تم بخارش افتاد، از هیجان موهای ریشم سیخ سیخ شده بود و میلرزیدم. نگاهی از روی غرور به بچه‌ها کردم. پس اسماعیل آقا هم مرا توی این بیابون شناخت که فلانی ام! چه سعادتى...»

صدای زنگ دار اسماعیل آقا رشته افکارم را پاره کرد:
 «...بله گفتم هفت تا کبک براتون درست کنن که سه تاش کبابی باشه و چهار تاش را باروغن سرخ کنن، چون همیشه غذای ناباب به بچه‌ها...»

دیگر من از حرفهای اسماعیل آقا چیزی نمی فهمیدم هفت تا کبک! عرق مرگ بر پیشانی ام نشست. کوه و کوهسار دور سرم شروع بچرخیدن کرد اگر یکی ده تومان حساب کند می شود هفتاد تومان از کجا بیاورم؟

مگر من حاجی کمپانی و پسر رحیم کنکن هستم، رفتم بگویم آقا
يك كبك هم از سر ما زیاد است اسماعیل آقا ادامه داد: (مخصوصاً گفتم
سه تاش را کباب کنن که بچه‌ها بخورن قوت داره!)

در دلم گفتم که کوفت بخورن بچه‌ها!

در دسرتان ندهم اسماعیل آقا در کمال لطف و محبت چنان میزبان
برای ما چید که من نمونه‌اش را در قسه‌های مادر بزرگم که از مهمانیهای
دختر شاه‌پریان تعریف میکرد، میتوانستم پیدا کنم: خوراك كبك، زرشك
پلو، دوغ، دسر، سالاد فصل، میوه و دود...!

بعد از ناهار کیفم را نگاه کردم دیدم هفتاد تومان بیشتر ندارم که
اگر ناهار را اسماعیل آقا پنجاه تومان حساب کند بایست تومان میتوانیم به
شهر برگردیم.

یکی دو ساعت به غروب مانده اسماعیل آقا را صدا کردم و بار و
بنه‌را بستیم و ضمن اظهار تشکر از اسماعیل آقا صورت حساب خواستم
اول که صورت‌را نمی‌آورد و اصرار داشت که مهمانش باشیم که ایکاش
گردنم میشکست و قبول می‌کردم.

بالاخره صورت حساب را آوردند، چشمم که بصورت حساب
افتاد مهره‌های کمرم چنان درد گرفت و چنان لرزی در استخوان‌هایم دوید
که انگار در بهمن‌ماه مرا توی حوض ریخ انداخته باشند. صد و نود و
پنج تومان و چهار قران!

نگاهی بقیافه منتظر اسماعیل آقا کردم و گفتم:

منکه ندارم!

چی نداری؟

- پول!

خدا بهت بده!

..دستهایم را بهم مالیدم و گفتم: «خیلی ممنونم حالا چکار کنم

اسماعیل آقا؟»

گفت: -خب چون شمائی چهارگوش هیجی صدو نود و پنج

یا حضرت عباس! این چه غلطی بود که کردم چشمهایم مثل

گنجشگی که هیپنوتیزم نگاه مار شده باشد، در چشمهای اسماعیل آقا

خشک شد.

اسماعیل آقا لئک مخصوصش را روی شانهاش جابجا کرد که

«چرا معطلی؟».

معطل نیستم آقا .. اما اینقدر ندارم.

چقدر داری؟

همه اش هفتاد تومن با خرج برگشتن.

اسماعیل آقا چنان خنده بلندی سرداد که صدایش مثل میله داغ

کرده تا مغز استخوانهایم نشست و درد گرفت.

چی داری همراهِ؟

همین ها که ملاحظه میفرمائید اسماعیل آقا، پنج تا بچه است و

خودم و...

شانهاش را بالا انداخت، «اینهارو نگفتم، نون خور زیادی هم نمی-

خوام، ساعت داری؟»

گفتم يك ساعت بغلی از مرحوم ابوی بمیراث بردم ولی آخه این

ساعت با این صورت حساب دردی دوانمیکند!»

گفت بده ببینم!

ساعترا از جیب بغلم بیرون آوردم و بدست اسماعیل آقا دادم.

اسماعیل آقا نگاهی بقیافه ساعت کرد و گفت:

«مال دوره کدوم پادشاست؟»

گفتم چه میدانم... حتماً پشتش نوشته!

اسماعیل آقا ساعترا در جیبش گذاشت و گفت:

«خب هفتاد تومن اینهم بیست تومن می شود نود تومن صد و پنج

دیگه اخ کن ببینم!»

دهه! عصبانی شدم که آقا مگر غریب گیر آوردی؟ کی بتو گفت

آنهمه غذا بیاوری؟

... داشتیم کم کم دست بگریبان می شدیم که خدائی شد و ماموری

از آنجا می گذشت، از هولم صدا زدم:

سرکارا.. سرکارا!

سرکار جلو آمد که: چی شده؟

جریانرا حضرت عباسی همانطور که بود برای سرکار تعریف

کردم و از دست اسماعیل آقا شکایت کردم.

مامورنگاهی با اسماعیل آقا کرد و بعد توی شکم من توپید که خب

مرد حسابی غذا خوردی میخواهی پولش راندهی؟ این بیچاره ها از کجا

بیارن بشما گردن کلفتها بدن بخورین؟ دیدم بدتر شد، چون ممکن بود

یکتفری، پس اسماعیل آقا بر می آمدم ولی حالا دو تا شدند.

گفتم: «هیچی سرکار چون شما تشریف ببرین من خودم یک کاریش

می کنم!»

حوصله ندارم بتفصیل تعریف کنم. اسماعیل آفاکت و شلواری
 مرا بگرو برداشت تا بقیه پول را بیاورم.
 باروبنه را برداشتیم و بنده با پیراهن وزیر شلواری از جلو و بچه‌ها
 از عقب راه افتادیم.

سی چهل قدمی که از قهوه‌خانه اسماعیل آفا رده‌دیم دیدم تقی آفا
 که اصلاً من بفکرش نبودم جلو دوید که: «آقا پول میوه‌ها را لطف کنین»
 دیدم جای چانه زدن نیست، پرسیدم چند میشود؟
 گفت: «هفده تومن و سه قران پول چائی و میوه ده تومن هم بابت جا»
 کدام جا؟

همین نخته سنگ دیگه که روش به ساعت نشستی کیف کردی!
 پدرت خوب، مادرت خوب.. پول میوه‌ات بجای خودش، نخته
 سنگ که دیگر...

تقی آفا شانه‌ای بالا انداخت که: معطل نکن! مشتری‌هام معطل اند،
 سه قرانش را هم نمی‌خواهد بدهی!»
 گفتم داداش يك جفت كفش دارم که بیست‌روز پیش شصت تومن
 خریدم... بیا اینها هم مال تو!»
 كفش‌ها رابه آفاتقی دادم و راه افتادیم. پنجاه قدم پانین تر حسن
 آفا سر راه بر ما گرفت.

داداش «ده» بده ببینم!

چه ده تومنی؟ منکه اینجا چیزی نخوردم؟

خب میخواستی بخوری!

پس بابت چیز نخورده باید ده تومن بدهم؟

نه آفاجون ماپول مفت از کسی نمیخواهیم بابت کرایه نخته سنگ بده.

کدام نخته سنگ؟

همانکه رویش نشستی واستراحت کردی، مگر ما نخته سنگ را محضر رضای خدا آنجا گذاشتیم که هر کس رسید رویش بترگد و خستگی در کند و برود؟

دیدم نخیر کارما از این حرفها گذشته! گفتم حسن آفاجان من خیلی از لطف شما ممنونم، هی بینی که یک پیراهن بر تنم بیشتر ندارم، اینرا هم تو بگیر و مرا زیر همین نخته سنگ دفن کن تا من باشم و دیگر بگردش خانوادگی نیایم!

گفتم من حوصله مرده کشی و دردسر چال کردن مرده ندارم پیرهن را بده و برو!

من ماندم و یک زیرپوش رکابی و یک زیرشلواری آستین کوتاه! با این وضع چطور بشهر بروم؟ چادر سرم کنم؟ چطور بکنم؟ با این ریخت و قیافه بازن و بچه چطور در میان مردم راه بروم؟ بالاخره بچه‌ها را کنار دیوار کوچه باغی نشاندم و گفتم: «شما همین جا باشید تا من بروم بلکه دوستی آشنائی در راه پیدا کنم و پولی و کت و شلواری از جایی دستو پا کنم».

سرازیری جاده را گرفتم و راه افتادم و از زور ناراحتی بین راه شروع کردم باخودم حرف زدن و دندان قروچه رفتن و بلند حرف زدن. غافل از اینکه در آن تنگ غروب عده‌ای زن و مرد بادیدن ظاهر من و حرکات سر و دستم، بدنالم راه افتادند و دست میزنند و میرقصند و هورا

میکشند و مرا بیکدیگر نشان میدهند!

در این گیرودار پاسبانی رسید و بادیدن من پیش آمد و من دستم را گرفت و بجرم «جریمه دار کردن عفت عمومی» و حرکات زننده در خیابان و «برهم زدن نظم عمومی» سوار تا کسی ام کرد و به کلانتری برد.

در آنجا نمیدانم چه سئوالهایی از من کرده بودند و من روی عصبانیت و حواس پرتی چه جوابهایی داده بودم که مراد یوانه تشخیص دادند، والان بکهنه است که در بیمارستانم و این داستانرا از آنجا برای شما مینویسم دیگر نمیدانم چه بسر زن و بچه ام آمده و آنها از گم شدن ناگهانی من چه میکشند و چه میکنند!

البته دکترهای بیمارستان قول داده اند همینکه حال خوب شد، مرا مرخص کنند، خدا توفیقشان بدهد!!

وقتی آقارضی شاعر میشود

سالها قبل در یکی از شهرستانها عده‌ای جوان که چندتائی از آنها متاهل بودند و چندتائی نامزد داشتند وعده‌ای مجرد بودند به مقضای سن و سال، عقد دوستی ورشته‌علاقه و محبت بهم بستند و اکثر اوقاتشان را بایکدیگر می‌گذراندند و در اثر این معاشرت‌ها و برخوردهای دائمی یکروح در چند قالب شده بودند و بخصوص روزهای جمعه که میشد بساطناهار را علم میکردند و باطراف شهر و یا بیاباغ یکی از دوستان میرفتند و جمعه‌ای را در کنار یکدیگر می‌گذارند.

ازجائیکه کار دنیا همیشه جمع و تفریق بوده و بربك روال نیست جمع این دوستان یکدل و یک رنگ هم مشمول این قانون طبیعت شد و بینشان تفرقه افتاد و جزشش هفت نفر کسی از این جمع در آن شهر نماند از جمله «آقارضی» هم به تهران آمد.

در اوائل مفارقت و جدائی نامه‌های مرتبی بین دوستان رد و بدل میشد اما بمصداق (از دل برود هر آنچه از دیده برفت) این نامه‌نگاری هم

کم کم بین دوستان به سردی گزاید و سالی یکبار هم به زور بوسیله نامه یاد یکدیگر میکردند.

حدود دو ماه قبل اسمعیل و جمعی از دوستان باقیمانده، در باغ یکی از برو بچه‌ها جمع شده بودند و بیاد خاطرات گذشته از هر دری سخن میگفتند و اسمعیل یکی از اعضاء جمع دلش هوای «رضی» دوست دیرینه ده سال پیشش را کرد و پس از دو سه سال قطع مکاتبه تصمیم گرفت نامه‌ای برای آقای رضی بنویسد و از سلامتی و اوضاع و احوالش باخبر شود قلم بدست گرفت و شروع کرد به نوشتن:

ای نامه که میروی بسویش از جانب، من بیوس رویش
رضی جان عزیزم را قربان میروم، بعد از سلام سلامتی وجود
عزیزت را از درگاه خداوند متعال مسئلت دارم.

دوست عزیز

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی اینهم که جوابی ننویسند جوابیست
نمیخواهم از تو گله کنم که چرا نامه برایم نمی نویسی میدانم در
تهران گرفتار هستی و مشغله روزگار و فشار زندگی نمیگذارد که بیاد
دوستان قدیم باشی بقول شاعر:

نوهم در آینه حیران حسن خوبشینی

زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است

هیبی ندارد از حال و احوال من اگر بخواهی پر بدک نیست بقول

شاعر

بر ما گذشت نیک و بد امانو روزگار

فکری بحال خویش کن این روزگار نیست

بلطف خدانفسی میکشم و روزی راضب میکنم و شبی راصبح
 نه براشتری سوارم، نه چوخر بزیربارم
 نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
 غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
 نفسی میکشم آسوده و عمری بسرآرم
 چندروز قبل، یعنی جمعه گذشته بروبچه‌های سابق دورهم جمع
 بودیم (من بودم حسن بود، مرتضی و شاپور و مصطفی و غلام و محسن
 بودند و یکی دونفر دیگر که تونمیشناسی) رفته بودیم باغ آقامرتضی.
 نم‌نم باران تمیزی میبارید و پهای بخاری صفائی کردیم و برو
 بچه‌ها مرتب دستجمعی این شعر رامی خواندند.
 نم‌نم باران به‌میخواران خوش است
 رحمت حق برگنه کاران خوش است
 باغ آقامرتضی که یادت هست کجا بود؟
 نرسیده بمزرعه حاج مندلسی. چهاروزهای خوب و خوشی بود
 رضی جان بقولشاعر
 خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار
 مهلت نمیده که تماشا کند کسی
 حتماً خبرداری که مسعودهم با انومبیل تصادف کرد و عمرش را
 بشما بخشید، بگذریم.
 بجان‌هزیزت رضی از صبح تاغروب که درباغ آقامرتضی بودیم
 همه‌اش ذکر خیر تو بود و بچه‌ها یادت میکردند و میگفتند

سلك جمعیت مایی تو زهم بگسسته
 ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی؟
 و مخصوصاً غلام خیلی یادت میکرد و مرتب این دو سه بیت مولوی
 را که از حفظ بود با ته صدائی که دارد و شنیدی میخواند و یادت میکرد.
 بیا تا قدر یکدیگر بدانیم که تاناگه زیکدیگر نمایم
 رفیقان جان فدای دوست کردند. سگی بگذار، ما هم مردمانیم
 تو که خواهی بگورم بوسه دادن رخم را بوسه ده، اکنون همانیم
 رضی جان! افکار آدم بعضی وقت ها قره قاطی میشود و با اصطلاح
 از این شاخ به آن شاخ میپرد و مناسبم که این خبر را برایت مینویسم تو
 خودت شاهد بودی که من همیشه برای دوستان پیام آور خوشی بودم نه
 خبرهای بد و به مصداق.

بلبلا، مزده بهار بیار خبر بد به شوم باز گذار

هیچوقت حامل خبر بد برای دوستان و حتی دشمنان نبودم اما
 چکنم، دلم طاقت نیاورد که این خبر ناراحت کننده را برایت ننویسم،
 مادرم محسن حدود یک ماه ونیم قبل در سن هفتاد و هشت سالگی عمرش
 را بشما بخشید. یایک تاگراف برای محسن بزن و یا نامه تسلیتی برایش
 بنویس.

روزی که مادرم محسن را به امامزاده محمود برای دفن میبردند
 محسن خیلی بی تابی میکرد و مرتب میگفت مادرم را کجا میبرند؟
 مصطفی را که میشناسی چه آدم شوخ و بدله گوئیست! برای اینکه
 محسن را دلداری بدهد در حالیکه با دستمال جلو صورتش را گرفته بود
 با صدای محزونی شبیه تعزیه خوانها گفت:

محسن جان مادرت را بجائی میبرند که نه آب دارد. نه برق دارد
نه فرش دارد، نه میز و نه صندلی دارد و نه نان در آنجا پیدا میشود و نه
غذا و نه...

غلام هم معطل نکرد و در آن بحبوحه برگشت و به مصطفی گفت:
پس بکباره بگو مادر محسن را بخانه تویی فك و قامیل میبرند، که
حتی خود محسن هم نتوانست نخندد و من برای دلداری محسن این بیت
را خواندم.

در غربت مرگ بیم تنهایی نیست

یاران عزیز آنطرف بیش ترند

جان کلام رضی جان آدم در زندگی باین نتیجه می رسد که بقول

خیام

اجرام که جز غم نفزایند دگر نهند بجا تا نربایند دگر

نا آمدگان اگر بدانند که ما از دهر چه میکشیم، نایند دگر

بهر حال مادر محسن را با تشریفات بخاک سپردیم و مردك سنگ

تراش هم سنگ تمام گذاشت و شعر قشنگی روی سنگ قبر مادر محسن

کند.

ای خاك تیره مادر ما را عزیزدار

این نور چشم ماست که در بر گرفته ای

مثل اینکه زیاد غصه ات دادم، زندگی همین است بقول امروزیا

واز فرنگ بر گشته های پر مدعا زندگی «ترنی» را میماند که در حال حرکت

است یکی زودتر در ایستگاه بین راه که همان مقصدش باشد پیاده

میشود و یکی دیرتر و دواستگاه پائین تر بقول حافظ

بنشین بر لب جوی و گذر عمر به بین

کاین اشارات بجهان گذران مازای بس

حالا برای اینکه خوشحالت بکنم خبر خوشی هم برایت دارم و
آن اینکه بعد از هفت پسر که خداوند به حسن داد هفته پیش خانمش
فارغ شد و پسر «هشتمی» بدنیا آمد و اسمش را گذاشتند «بمانعلی» و این
روزها حسن بادمش گردو میشکند و مرتب بشکن میزند و با آواز میخواند
شبش تا کم بود هفت باشد ناشکری کردم هشت باشد

حدود سه ماه قبل هم شاپور بسلامتی داماد شد و اخیراً دکتر به
خانمش مژده داده که حامله است و این روزها شاپور خیلی گرفته و
پکر است و هر وقت می بینمش در جواب سلام و احوالپرسی ماباگردن
کج ولپ و لوجه آویزان میگوبد

ایکه گشتی تو پای بند خیال دگر آسودگی میند خیال

شاپور فکر میکند نوبرش را آورده و تنها آقاست که در این دنیا
زن گرفته و بچه پس میاندازد.

اینهمه کلاه بسر و لچک بسر که در این دنیای بی در و پیکر توی
سر و کله هم میزنند همه مثل من و تو و دیگران از پشت پدر و شکم مادر
آمده اند و هر چه دلداری اش می دهم، می گوید خرج این بچه را از کجا
بیاورم؟ میگوئیم باباجان:

غم روزی مخور بر هم مزن اوراق دفتر را

که پیش از طفل ایزد پر کند پستان مادر را

بخر جش نمی رود و میگوید اگر «پر» نکرد چکار کنم! همانطور
که پستان مادران هندی را پر نکرد پستان مادر بنگلادشی را پر نکرد، پستان

مادران رودزبائی و غیره را پر نکرد. اینهم جوابیست که بمامیدهد
خلاصه تادلت بخواهد از این حرفها و گرفتاریها و شادیها و
رنجها که نامش را گذاشتند زندگی داریم. تو از حال و احوال خودت
رضی جان برای ما بنویس در چه حالی و چه میکنی بهر حال.
گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم

بعد منزل نبود در سفر روحانی

روی ماهترا میبوسم قربانت اسمعیل

ده روز بعد نامه رسان نامه ای بدست اسمعیل میدهد نامه از آقارضی
است. اسمعیل با خوشحالی سرپاکت را باز میکند، چند سطر از نامه
رامی خواند چشم هایش گرد میشود، هر چه بیشتر میخواند کمتر می-
فهمد اما در عوض چشمهایش گردتر میشود، یعنی چه؟ رضی دیوانه شده
یا مرا دست انداخته؟ خط که خط خود رضی است اما این اراجیف و
مزخرفات چیه سرهم کرده؟ دعای جوشن کبیر است یا اوراد اجنه!
دوبار سه بار نامه را میخواند چیزی دستگیرش نمیشود بعد از
تعطیل اداره تلفنی رقفا را خبر میکند، ساعت پنج بعد از ظهر سر چهارراه
شهر حسن و مرتضی و شاپور و مصطفی و غلام باذوق و شوق دور هم جمع
میشوند تا باتفاق نامه آقارضی دوست دیرینه شان را بخوانند، نامه چنین
شروع میشود:

دوست عزیزم اسمعیل آقا

بعد از سلام نامه ات رسید و دیدم برای بیان احساسات و حالات
روحیات از اشعار سنتی و پوسیده و کهنه استفاده کرده بودی حال
آنکه بایستی بگویم ترنمدتی است حرکت کرده؟

مصطفی: برای خودش کرده که حرکت کرده، بلیطش نوری جیب من است... حرکت کرده؟ چی چی حرکت کرده؟

حسن: خب بقیه اش؟ بحرف های مصطفی گوش نده اسمعیل (دنباله اش را ادامه میدهد) اسمعیل آقا! نوشته بودید که روز جمعه در باغ آقامر تفضی بودید همیشه شاد باشید اما زندگی همیشه باغ آقامر تفضی نیست انسان باید مسئول و متعهد باشد و رسالتی برای خودش قائل باشد بقول شاعر:

تو روی برگی نوشتی باغ
من روی يك قطره باران درشت
نوشتم دریا دریا

و

زنی چشم هایش را بکبوترها بخشید
مصطفی- نخیر بچه هه رو چیز خورش کردن، دوائی مهر گیاهی
از این کوفت وزهر ماری ها بخوردش دادن، دیونه شده

محسن: اینقدر حرف نزن مصطفی بگذار ببینیم چی نوشته، بخون اسمعیل جون

اسمعیل میخواند- درباره فوت مادر محسن خیلی متأثر شدم
زندگی همین است بقول شاعر:

يك یعنی چهار
دو یعنی چهار
سه یعنی چهار
چهار یعنی چهار

مادر محسن مرد!

محسن: یعنی چی اسمعیل آقا؟ برام معنی کن!
اسمعیل: من اگر مبتونستم معنی کنم که شماهارو دور خودم جمع
نمی کردم.

شاپور: حتماً منظور آقارضی اینه که مادر محسن ساعت چهار بعد
از ظهر مرده

مصطفی (باعصبانیت) بگور باباش خندیده، ما مادر محسن و جمع
کردیم اون توی تهرون خبرداره که ساعت چهار بعد از ظهر مادر محسن
مرده؟ مادر محسن ساعت شش و نیم صبح مرد که محسن همه مارو بمرده.
کشی انداخت و از کار و زندگی واداشت،

غلام: مصطفی راست میگه، حتما چیز خورش کردن
محسن: (باتأسف و ناراحتی) چه میدونم وواله، آقارضی اونوقت‌ها
کلا باما بود خل نبود

مصطفی: برو بابا این نامه که رضی نوشته باید از توی دارالمجانین
نوشته باشه، منکه قبول نمیکنم بابسه سرش زده یا خوشگل مشکل‌های
تهرون دیوونه‌اش کردن یا توی یکی از این کافه‌های تهرون از این لاشی
ماشی‌ها خاطر خواهش شدن و چیز خورش کردن و مهر گیاهی بهش
خوروندن یا جادو و جنبلی و اسس کردن بهر حال بی هیچ نیست.

مرتضی: خب باقیش و بخون اسمعیل آقا

اسمعیل- (بخواندن بقیه نامه ادامه میدهد)

از قول من به مادر غلام سلام برسون و احوال الپرسی کن، میدونی
که مادر غلام، (لبهای غلام بعنوان رضایت و خوشحالی از هم باز میشود

وسایه لبخندی صورتش را متبسم میکند) در حق من مادری کرده
 مصطفی: چه عجب که این به تیکه شو فهمیدیم
 خیلی دلم بر اش تنگ شده از قول من به مادر غلام بگو بنا بگفته
 شاعر بزرگ و سراینده شعر دریائی ها و دلتنگی ها :

مرا به حرص گل گوشنخوارت

مرا به پروانه سیاهت

(چشم های بچه ها گرد میشود و غلام گوشه اش را تیز میکند)

مرا به انتهای قنات

مرا به مادگی ات دعوت کن

شلیک خنده دستجمعی بلند میشود.

مصطفی: (در حالیکه فقهه میزند) آقا غلام تبریک، کلات و

چهار انگشت بدار بالاتر.

غلام که صورتش مثل شاتوت سیاه شده و در گهای گردنش باد کرده
 دندانهایش را روی هم می فشارد و مشت هایش را گره میکند و فریاد میکشد
 بیجان مادرم بارواح خاله مادر محسن به شرفم قسم هر کجا رضی
 رو به بینم خرخره شو میجویم، خون شو میخورم.

مصطفی: (با خنده) خیلی جوش نزن غلام شبرت خشک میشه،

خب رضی شعر شاعر و نقل کرده گناه که نکرده

غلام - گناه نکرده؟ یک مرتبه دیگه اسماعیل شعرو بخون

مصطفی: نمیخواد بخونی اسماعیل، همین یک دفعه که خوندی

برای هفت پشت غلام بسه

محسن (سرش را چند بار می جنباند) بفرمائید!

بعد از سالی رفیق مون برامون نامه نوشته اونم اینطور، بارک الله
دست مریزاد، آفرین، به به.

مرتضی: باقیشو بخون اسمعیل

- نوشته بودید شاپور داماد شده وزن گرفته این قانون طبیعت
است بقول شاعر

شفافیت یاخته های سبب

برپیشانی آهوان ماده هستی

و موجی نواز برهنه شدن در آفتابستی

مادینه سبزه زار انستی

که در کنارش مادیانی سبز

بدل به بلبلی از شمر ناب شده است

- بچه ها بربرهم رانگاه میکنند

حسن- یعنی چی؟

- اسماعیل شانه ای بالا می اندازد

شاپور: که در کنارش چی؟... اون و دوباره بخون اسمعیل.

اسمعیل: که در کنارش مادیانی سبز

مصطفی: فهمیدم چی میخواد بگه

شاپور: چی میخواد بگه؟

مصطفی: بنظرم اختر زنت رومیگه

شاپور (باعصبانیت) یعنی میگی زن من مادیونه؟

مصطفی: نه عزیزجان، من نمیگم شاعر میگه که (در کنارش)،

یعنی در کنار تو (مادیانی سبز).

محسن: مادیون که سبز همیشه

مصطفی: بابا جون این‌ها تشبیهات شاعرانه است مگر ندیدی بعضی وقت‌ها اختر زن شاپور پیرهن سبز می‌پوشه اینو در اصطلاح شعرای نوپرداز میگن مادیون سبز، فهمیدی یانه؟

محسن: (باخودش) بیچاره رضی؟ اون گرفتاریهای تهرونی‌ها وضع ترافیک و گرونی سرسام آور از اذیت و اجناس و صف‌های اتوبوس و کار زیاد دیوونه‌اش کرده و بسرش زده

شاپور: چانه‌اش را در میان پنجه‌های لاغرش میگیرد و میچلاند و با خودش حرف میزند که مادیان سبز، یعنی اختر، زن بنده وقتی که پیرهن سبز میپوشه؟! دیگه نمیگذارم...

مصطفی: چی رو نمیگذاری؟

شاپور: که اختر لباس سبزپوشه

مصطفی: خودت میدونی و اختیارت زنت روداری اما برادر اینها تشبیهات شاعرانه است لیریک کلام در اون فورم بیان است خب باقیشو بخون اسمال جان

اسماعیل: اگر از اوضاع تهران بخواید بقدری شلوغ است، درهم برهم است، ترافیک شهر خراب است که...

محسن: (باخودش) نگفتم از کثرت ناراحتی اعصابش خراب شده و عقلش رو از دست داده

اسماعیل: (ادامه میدهد) که دیگر عصبی برای هیچکس باقی نگذاشته ناجائیکه شاعر میگوید

از بوق يك الاغ دو چرخه سوار پست

مصطفی (آرام و خون سرد: لنگ حمام است هر کس بست بست)

– شاعرز جای جست

– مدادش نو کتش شکست

مرتضی: بمیرم الهی، مداد تراش بده خدمت آقا

اسماعیل: (ادامه میدهد) بهر حال دوستان عزیز منم بیاد شما هستم

غلام: (بادلخوری) میخوایم سربه تنت نباشه که بیاد ما باشی

مصطفی: حالا بابا تو هم خیلی سخت نگیر طفلك تقاضائی کرده

گناه که نکرده باز هم برو غلام جان با مادرت هم مشورتی بکن شعرو

هم بر اش بخون به بین نظر خودش چیه؟

غلام (باعصبانیت) تو بمیری مصطفی اگه یکدفعه دیگه شوخی

کنی بجای رضی نور و میزنم

مصطفی: هیچی بابا ما نگفته باشیم

محسن: خب باقیش اسماعیل

اسماعیل: هیچی دیگه تموم شد پائین نامه اش هم نوشته: دوست

دیرین و هم پیمان شما

رضی

دو هفته بعد مصطفی در حالیکه مجله ای بدست دارد به جمع

دوستان می پیوند و در حالیکه از ته دل می خندد میگوید

– بچه ها خوش خبری

– چی شده؟

- رضی شاعر شده
 - رضی خودمون؟
 - آره، پس رضی کی؟ به بین عکس شو توی مجله انداختن و
 شب شعرخونی برایش درست کردن، نگاه کنین
 - آره خودشه
 جمعیت داره واسش کف میزنه
 - زیرش هم نوشته رضی یکی از جاودانه مردان شعر امروز در
 حال قرائت شعری که بتازگی سروده
 مصطفی: (بافتهه) غلام! اگه غلط نکنم رضی داره شعر مادر روتو
 میخونه
 (شلیک خنده بچه‌ها بلند میشود) غلام سربدنبال مصطفی میگذارد
 و مصطفی فرار میکند
 محسن آرام و خون سرد در فکر فرورفته و با خودش حرف میزند
 اف براین روزگار:
 فلك بمردم نادان دهد زمام مراد
 تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

محمودخان تازه بمنزل رسیده بود و داشت گره کراواتش را باز
میکرد تا لخت بشود که درخانه از هم باز شد و پسر بزرگش با خوشحالی
وارد شد، صدای دورگه و ذوقزده پسرش زیر سقف هال پیچید:
- پدرمزده... مزده.. قبول خدم.

محمودخان باز کردن گره کراواتش را نیمه کاره گذاشت و بطرف
پسرش دوید و درحالی که او را بغل میکرد با صدای لرزان و مرتعش ناشی
از ذوقزدگی پرسید:
جون بابا؟

جون بابا راست میگم،

یعنی امسال دیپلم اتو میگیری؟

- میگیرم؟! گرفتم.

- الهی قربونت برم، الهی دورپسرم بگردم، انشاءالله همیشه در

زندگی موفق باشی پسرم.

- متشکرم پدر.

- خوب معدلت چندانست؟

- معدلم و هنوز نگرفتم، اما اسم توی ورقه قبولی‌ها توی بویترین

دیواری دبیرستان بود.

- بارك‌اله پسر.

- از قبیل و قال پدر و فرزند سایر افراد خانواده هم خبر شدند و

دور مسعود و محمود خان جمع شدند. از درو دیوارخانه شادی میبارید،

از خوشحالی هیچیک از اهل خانه در پوستشان نمی‌گنجیدند محمود خان

در حالیکه روی پا بند نبود لباسهایش را بیرون آورد و سفره نهار پهن

شد و گفتند و خندیدند و ناهارشان را که هر چه بود در محیطی گرم و

امیدوار بآینده خوردند.

شب محمود خان همانطور که روی تخت خوابش در صحن حیاط

دراز کشیده بود و ستاره‌های آسمان را می‌شمرد و بفکر فرورفته بود و با

گذشته‌های دور و دراز و خاطرات جوانی و دوران تحصیلش کلنجار

میرفت، بمرحله‌ای از تنهایی رسید که بی‌اختیار فریاد زد:

- مسعود! مسعود!

- بله باباجون.

- بیابینم پسر.

- چشم.

.. لحظه‌ای بعد پدر و پسر روبروی هم روی تخت نشسته بودند،

محمود خان کمی عاشقانه قد و بالای پسر دیلمه‌اش را برانداز کرد و

پرسید:

- خوب، حالا بعد میخوای چکار کنی پسرم؟
- تا فرصت دارم درس میخونم و خودم و برای شرکت در کنکور
دانشگاه آماده میکنم پدر.

محمود خان بفکر فرورفت، دانشگاه؟! چهار هزار تومن شهریه،
بعد هم گرفتاری‌ها و دروسهای دانشگاه، بعد هم چهار سال و پنج سال و
هش سال عمر تلف کردن در دانشگاه!

سیگاری روشن کرد و خطاب به مسعود پسرش گفت!

- نه پسرم، دانشگاه رو ولش کن مگه حاج حسین آقارزاز، دانشگاه
دیده که پولش امروز با پارو بالا میره، مگه مشتی تقی بزاز دیپلم گرفته و
دانشگاه رفته که هر کدوم از پسرهای یک اتومبیل زیر پاشون دارن و
هر کدوم به خونه بیلاقی و قشلاقی؟ خودش هر سال یک پاش کربلا و
یک پاش مکه است و زنش و عروس‌هایش و دامادش هم یک پاشون فرانسه
است و یک پاشون سویس، بیخودی عمرت و تلف نکن و این چهار پنج
سال عمر جوونیت و که میتونی کلی کار کنی و استفاده کنی و از زندگی
لذت ببری هدرنده برو دنبال کسب و کار و تجارت.

مسعود کمی بفکر فرورفت و با سبک سنگین کردن دلایل و حرفه
های پدرش و مجسم کردن زندگی حاج حسین رزاز و مشتی تقی بزاز
تسلیم نظریه پدرش شد:

- چشم پدر، حق باشماست در این روز و روزگار درس به چه
دردی میخوره، میرم دنبال کار و کسب آزاد.

- اما مسعود جان، فکر نکنی کسب آزاد پیدا کردن بدون دردسر

و گرفتاریه پدر آدم سوخته میشه تا از شهرداری و اداره اماکن و وزارت کشور و... يك جواز كسب بگيره مضافاً باينكه من خودم دوستی داشتم كه از پادوئی در بازار و حجره تجار شروع كرد و بعد خودش شد يك پاتاجر گردن كلفت كه اگر (چك) اش رو جلو سيل ميگذاشتند كار يك سيل بندو ميكرد و همين آدم بعد هاسر دو تا معامله واشتباهی كه كرد چنان ورشكست شد كه از ترس طلبكارها و مأموران اجرای ثبت و دادگستری خودش و از عمارت پنج طبقه محل كارش پرت كرد، نه! از شغل آزاد و تجارت خوشم نمياد، بهتره عقل هامونو بریزيم روی هم و برای آینده ات نقشه ای بکشيم.

- چگونه پدر برم كارمند دولت بشم، هم در دسرش كمتره وهم حقوق بخور و نمیری آخربرج ميرسه وهم وقتی پيرشدم يك حقوق بازنشستگی دارم و اين آب باریكه بمن ميرسه.
... پدر فكري كرد و گفت:

- بدهم نيست پسر، اتفاقاً من خودم هم يك وقتی كارمند دولت بودم و بعد استعفا دادم..

- چرا پدر استعفا كردين؟

- راستش پسر من نو نو كری دولت خیر وبر كت نداره، بدرد نمی- خوره از قدیم میگفتند «نونی كه از خونه كد خدا مياد بیرون سگش هم دنبالش» حقوق و مواجب نو نو كری دولت هم همين حكم و داره، خوب يادم مياد بچه كه بودم روی لپ چيم يك سالك در آوردم اهل منزل هر كارش كردن خوب نشد و روز بروز بزرگتر ميشد، تا اينكه یکی از همسايه ها پيشنهاد كرد يك نفر كه نو نو كری دولت باشه بامدادش دو رسالك روی لپ من

خط بکشه و همین کارو کردن و دیگه این سالک نه تنها از آن چه بود بزرگتر نشد بلکه پنج شش ماه بعدهم خوب شد. چرا این و میگم؟ خوب یادمه بچه بودم، یکسال نورو که رسید مورچه خونه مارو برداشت، درو دیوار خونه پر شده بود از مورچه یعنی از مورچه سیاه شده بود، میدونی پسرم برای اینکه مورچه هارو از بین ببریم چیکار کردیم؟

- نه پدرجون. حتماً باحشره کش از بین بردین شون
نه پسرم، اونموقع ها حشره کش کجا بود.

- پدرم رفت از خونه يك کارمند دولت که اونوقت ها بهش میگفتند نو کر بابو نو کر دولت، يك کف دست نون قرض کرد و ریز ریز کرد و ریخت در آغل مورچه ها.

- خب

- مورچه ها این نون هارو خوردن مثل اینکه زهر هلال خورده باشند، همه شون از دم مردن و سربه نیست شدن. نه، نمیخوام نو کر دولت بشی و نون حروم نو کری دولت و بخوری، عقل هامون و روی هم میریزیم و راه حل هاقلا نه ای پیدا میکنیم.

- میگم که پدر، موافقی خلبان بشم.

- چی بشی پسرم؟

- خلبان.

- یعنی کسیکه هواپیما راه میره؟

- خب بله دیگه پدر

- الحق و الانصاف که بچه ای!

- چرا پدرجون؟

- آخه آدم هافل هم میآد شغلی رو انتخاب میکنه که نه پاش بزمین

بند باسه ونه دستش بهوا؟ خب اومدو موتور هواپما دلش نخواست کار
کنه یا اون بالا بنزین اش نموم شد، تکلیف چه؟

باز میگفتی راننده کامیون و اتوبوس يك چیزی.

- اتفاقاً پدرجون، من نهایت علاقرو برانندگی دارم، چطوره

برم سه چهار ماه دوره ببینم و يك گواهینامه بگیرم و يك تا کسی یا اتوبوس
هم قسطی بخرم و روش کار کنم، هم فاله هم تماشا.

- آفرین این شد به چیزی بالاخره آدم دست و پاش بجائی بنده

اما يك اشکال بنظر من رسید.

- چه اشکالی پدرجون؟

- تو صفحه حوادث روزنامه های خبری رو میخونی؟

- بله.

- روزی چندتا حادثه توی روزنامه ها میخونی که يك اتوبوس

با يك اتوبوس دیگه تصادف کرد و چهل نفر کشته شدند و سی نفر زخمی شدند؟

خیلی پدرجون.

- خب اومدو یکی از این تصادف کننده ها توبودی اونوقت من

و مادرت چه خاکی بسمون بریزیم؟

- حق باشماست پدر چطوره وقتی گواهینامه رانندگی مو گرفتم

پشت تا کسی بنشینم.

- دیگه بدترا

- چرا پدرجون؟

محمودخان ته سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و سری

از روی حسرت و دل سوزی جنباند و گفت:

- پسر! دستی از دور بر آتش داری؟ بخیالت این راننده‌های تا کسی مفت میخورند و مفت میخوانند، از صبح تا آخر شب که صد تومن کار کنند. اگر تصادف نکنند، اگر آدم زیر نگیرند و ز ندون نرن، نود تومانش رو باید بابت جریمه بافسرهای راهنمایی بدن چرا میخواهی پسرم از حالا که اول جوانی و کار آمدی تست بخیه به آبدوغ بزنی.

- پس چکار کنم پدر؟

-- صبر کن عقل هامونو میریزیم روی هم بالاخره راه حلی پیدا می‌کنیم، چیز چطوره پسرم.

چی پدر جون؟

-- خیاطی.

-- یعنی کت و شلوار بدوزم؟

-- خب آره دیگه.

- منکه خیاطی بلد نیستم!

- میری یاد میگیری.

- بفرض که یاد گرفتم، با اینهمه لباسهای دوخته شده ماشین خارجی

فکر میکنی پدر، کار من بگیره؟ با اینهمه فروشگاههای لباس، بوتیک، بوتیک

من روزی چند دست لباس میتونم بدوزم که چرخ زندگی مو بچرخونم؟

-- راست میگی پسرم حق باتوئه.

چطوره پدر برم دم عدلیه بنشینم و برای اونهایی که باهم دعوا

دارن عرضحال بنویسم؟

- عرضحال برای کی؟ برای دعوای رئیس جمهور ویتنام شمالی و

ویتنام جنوبی؟ فوق فوفش که در روز صدا تدعوا بین مالک و مستاجر، زن

و شوهر، مادرزن و داماد، پدرشوهر و عروس در بگیریه تو بیشتر ازده تا عرض حال نمیتونی بنویسی، از هر عرض حالی هم که بتود تو من بدن (تازه اگر بدن) تا شب میشه بیست، تو من، یکماهش میکنه ششصد تو من، چقدر از این مبلغ و باید پول کاغذ و تمبر و عوارض شهرداری و محل جا و پول گدا بدی، دیگه چی برات میمونه؟

اینهمه زحمت کشیدم دوازده سال تورو فرستادم درس خوندی، دیپلمه شدی باسواد شدی که تازه بری برام دم عدلیه بنشین و عرض حال برای مردم بنویسی؟ حیف اون پولی که خرجت کردم و حیف اون نون گندمی که بخورد شکم کارد خورده ات دادم.

رنگ های گردن پدر ورم کرده، دست هایش می لرزد و صورت جوان که در بلا تکلیفی قرار گرفته مثل شاتوت سیاه شده با صدای لرزانی که با خشم و احترام توأم است از پدرش می پرسد.

- پس شما می فرمائید چکار کنم پدر؟ دانشگاه که نرم، کار آزاد که نگیرم مباداروزی و رشکست بشم، کارمند دولت نشم که نونش حرومه، دنبال کار خطبانی نرم که نه پام روی زمین بنده نه دستم با سمون راننده اتوبوس و تا کسی که نشم، خیاطی که بدردم نمی خوره، عرض- حال نویسی دم عدلیه هم در شان من و شما نیست پس من چکار کنم پدر جون؟

... پدر سرش را در میان دست هایش گرفت و لحظه ای بفکر فرو رفت و در میان سکوت بهت زده پرسش ناگهان سرش را بلند کرد و با صدائی که بی شباهت بفریاد گروهبان ها در موقع فرمان دادن بسربازان نبود گفت:

- من چه می فهمم، برو هر کاری دلت می خواد بکن، این وره

دیلم هم که گرفتی...

- هنوز نگرفتم پدرجون، فراره بعداً بگیرم.

- خیلی خوب، هر وقت گرفتی لوله کن بیار... استغفرالله... بر

شیطان لعنت. دلم خوفه که پسرم دیلم گرفته.

٦

حسن خدا داد

...يك وقتى عضو اداره كل بسته بندى پوشاك بودم، اين اداره كل، اداره اى بود ضميمه وزارت خانه خواربار و رفاه عمومى، مثل همه وزارت خانه ها وظيفه سنگينى بعهده اين وزارت خانه و اداره ما بود كه اگر بخواهم درباره تشكيلات و وظيفات اين وزارت خانه و اداره كل صحبت كنم سخن بدرازا مى كشد.

... در اداره مادر حدود سى چهل نفر كارمند مرد و پانزده شانزده نفر كارمند زن كه سه چهار تا شان دختر بودند كار مى كردند.

من عضو دايره دفتر بودم و علاوه بر من در دايره دفتر چهار تا خانم و يك دختر خانم و سه چهار نفر هم مرد عضو بودند.

«صفورا خانم» دختر ك تپل تپل خوش آب و رنگى بود كه وجودش در دايره دفتر حكيم شمع را داشت و بخاطر وجود گل روى

صفورا خانم همیشه اطاق مامحفل انس و خودنمائی و پاتوق کارمندان سایر قسمت‌ها بود و خیلی‌ها برای صفورا دندان تیز کرده بودند، حتی مردهای زندار بدشان نمی‌آمد که با داشتن این آتشپاره دو تا زن داشته باشند ولی صفورا خانم دختری نبود که باین سادگی‌ها رام بشود و بعنوان «هو» بخانه شوهر برود.

خیلی‌ها برایش سرودست می‌شکستند، تلاش می‌کردند، برای رام کردن دل او خود آرائی می‌کردند و خلاصه اینکه از صدقه سر وجود صفورا خانم، آقا صفر پیشخدمت در اطاق ماهم روزها کراوات می‌زد و خودی می‌آراست و شبها با قرض و قوله به سینما می‌رفت که روز بعد در بحث سینمایی بروی بچه‌ها شرکت کند و خودی به صفورا خانم نشان بدهد و گاهی این آقا صفر بحق چنان درباره هنرپیشه‌ها و نحوه بازی و ریزه کاری‌های فیلمبردار داد سخن میداد که اگر غریبه‌ای در آن لحظه وارد اطاق میشد فکر می‌کرد آقا صفر بیک منقد سینمایی و یا بیک سناریو نویس و فیلمبردار اروپا و آمریکا دیده است که اخیراً به وطن برگشته.

... این مجلس آرائی‌ها و خود آرائی‌ها و شیرین‌زبانی‌ها و پروانه وار دور صفورا خانم گشتن‌ها آتش حقد و حسد سایر خانمهای کارمند عضو دفتر را برافروخته بود بطوریکه چشم نداشتند صفورا را به بینند. زد و صفورا خانم با هوشنگ خان عضو دایره چسب پاکات که شعبه‌ای از دایره دفتر بود ازدواج کرد و تف به لب همه خشک شد.

با ازدواج صفورا تقریباً دایره ماهم از رونق افتاد و دیگر از آن بحث‌ها و بگو مگوها و شق و رق راه رفتن‌ها و شیرین‌زبانی‌ها خبری نبود.

دخترک هم که بخانه شوهر رفته بود رنگ و روی دیگری بخودش گرفته بود و با اصطلاح آبی زیر پوستش رفته بود و نحوه آرایش هم تغییر کرده بود و بویک خانم خوشگل سنگین و رنگین و ترو تمیز عضو دفتر شده بود .

نه ماه و نه روز گذشت و صفورا خانم فارغ شد و هوشنگ خان شوهر صفورا خانم شب شش که شب اسم گزاری بچه بود عده ای از کارمندان اداره را بخانه دعوت کرد .

میگفتند خداوند به هوشنگ خان و صفورا خانم دختری عنایت فرموده مثل پنجه آفتاب، چاق، تپل، خوشکل که اصلاً شباهتی به هوشنگ خان ندارد ولی زیبایی خارق العاده اش را بدون تردید از مادرش صفورا بارث برده .

خبر فارغ شدن صفورا خانم و شرح و وصف خوشکلی صنوبر خانم دختر هوشنگ خان و صفورا خانم دهان بدمان گشت و نقل محافل و مجالس اداری باشد. از مدیر کل گرفته تا معاون و پیشخدمت هر کدام فرصت می کردند درباره خوشکلی و زیبایی صنوبر صحبت می کردند یا سخنانشان درباره صنوبر خانم قوی بود یا عینی! یا به اتکاء گفته دیگران و صف جمال صنوبر را با آب و تاب می دادند و یا با اتکاء آنچه در شب شش دیده بودند. یا بخاطر خوشکلی خود صنوبر خانم و خوش آیند او، چون یک بچه شش روزه خوشکلی اش معلوم نمیکند.

بهر حال اطاق مادر غیاب صفورا خانم دیدنی و تماشائی بود تا خودش در اطاق بود که کسی از خانمهای دایره ما جرأت نمی کرد حرفی بزند ولی همین که صفورا نیمساعت زودتر از اداره خارج میشد و یا به دست شوئی میرفت عقده دل خانمهای دایره دفتر مثل «دملی» که بیشتر به آن

بزنند سروا می کرد و دسته جمعی شروع می کردند بیدگوئی صفورا و زشتی و بی ریختی صنوبر دخترش را
 یکی می گفت لنگهای بچه کوتاه است ، یکی معتقد بود بالا تنه اش با پائین تنه اش نمیخواند یکی چشمهای درشت و سیاه صنوبر را به نخودچی تعبیر می کرد و دیگری دهانش را با «گاله» مقایسه می-گرفت.

و خلاصه تا بود که خود صفورا خانم آینه دق برای خانمهای اطاق ماشده بود و بعدهم صنوبر داشت دق مرگشان میکرد . هر چه صنوبر خانم پابه سن می گذاشت کارهای دفتر عقب می افتاد و گاهی میشد که ارباب رجوعی نامه ای را که ششماه قبل داده بود یکسال بعدهم نمی-توانست جواب نامه اش را بگیرد، چون تنها کاری که در دایره ماصورت میگرفت یا ذکر خیر بچه بود یا ذکر خیر مادرش و حتی بعضی از خانمهای ماهین نویس که ماهی دو تا ژا کت می بافتند دیگر چهارماه یکی هم نمی-توانستند بیافند و هر ارباب رجوعی که بدتر برای کاری مراجعه میکرد برای اینکه بحث صفورا و صنوبر ناتمام نماند سنگ قلابش میکردند و بی نخود سیاهش میفرستادند .

صنوبر خانم یکساله نیمه شده بود که یکروز دیدیم صفورا خانم بچه به بغل وارد دفتر شد .

آن روز گویا کلفت صفورا قهر کرده بود و نیامده بود و لاعلاج صفورا بچه را با خودش به اداره آورده بود .

بادیدن مژه های سیاه و برگشته و لپ های چاقالو و گل انداخته و دهان کوچک و دماغ قلمی صنوبر عقده های یکساله ترکید ، چه

ترکبندی؟!

صورتها بر افروخته شد، رگهای گردن خانمهای دایره ماورم کرد، یکی دو تا باخشم و نفرت یکی دو تا باحق و حسد، یکی دو تا بایی اهتتائی و تمسخر بچه را برانداز کردند، نه میتوانند منکرزیبائی و قشنگی صنوبر بشوند نه آن قدرت و شهامت را دارند که لب به تحسین و تعریف بکشایند رئیس دفتر ما کامل مردی بود که اولادش نمیشد و خیلی هم بچه دوست می داشت و باینکه چندبار تجدید فراش کرده بود بچه دار نشده بود. اسمش چا کرزاده بود و روی همین نقص بچه دار نشدن دوستان درخفا اسمش را گذاشته بودند قاطرزاده .

چا کرزاده بادیدن صنوبر خانم پشت میز تکانی خورد و عینک ذره بینی اش را جابجا کرد و از پشت میزش بلند شد و بچه را از بغل صفورا خانم گرفت و انگار مادر بچه را در بغل گرفته باشد چند ماچ آب دار از لب های گل انداخته بچه گرفت و روی کاغذهای اداری که روی میزش پخش شده بودنشانند و شروع کرد بقربان صدقه رفتن صنوبر خانم.

این حرکت چا کرزاده چنان ضربه هولناکی بر پیکر خانمهای دفتر وارد کرد که اقدس خانم معاون چا کرزاده مثل خمپاره منفجر شد. که خوبه.... خوبه تورو خدا! آقای چا کرزاده هلو سر برف پیدا کردی؟

... و تنها جم بیرحمانه اقدس خانم که انگار فرمان حمله عمومی بود خط حرمت را که تا آنروز دست نخورده باقی مانده بود شکست و زیور خانم پیر دختر ماشین نویس دایره که زیر چشمی صفورا و صنوبر و چا کرزاده رامیپایید شانهای بالا انداخت... که... اگر آقای چا کرزاده

پریوش خواهرزاده من و به بینه چیکار میکنه؟ بچه نیست فرشته است!
 بخدا يك محله عاشق داره.... شما بچه ندیدین آقای رئیس
 دفتر!

و شهلا خانم که از شهلائی فقط يك جفت چشم ورقلمبیده به
 صورت داشت دنباله حرف زیور را گرفت که... نودیده قبادیده!

چه خبره آقای چاکرزاده!.. از این بچه سرراهی ها تو پرورشگاه
 هزار تاش ریخته، چوب نوسر سگ بزنی بچه تو کوچه ها ولوئه! مگه
 چه خبر شده؟ نه آسمون سوراخ شده و صنوبر خانم افتاده زمین.

... طفلك صنوبر يكساله نیمه از همه جا بیخبر هم روی کاغذهای اداری
 روی میز چاکرزاده نشسته بود و بانامه های وزیر و وکیل و معاون و رمی-
 رفت و گوشش باین حرفها بدهکار نبود.

صافورا مادر صنوبر هم بدون اینکه حرفی بزند پشت میزش نشسته
 بود و ناخنهایش را بادندان میجوید.

در اینموقع در اطاق باز شد و رئیس دفتر معاون اداره که خانم مسن
 و جا افتاده ای بود وارد شد و تا چشم اقدس خانم به رئیس دفتر معاون افتاد
 يك قد از جا پرید... که... تو رو خدا کبری خانم! بچه خواهر تو قشنگتره
 یا این گوشنکوب گوشنی! بگودبگه!

کبری خانم نگاهی به صنوبر کرد و نگاهی به صافورا و گفت....
 نه.. ماشاءالله قشنگه! بچه صافورا خانمه؟

با این فتوای کبری خانم اقدس خانم از جا در رفت که... تو هم
 میگی قشنگه؟ حیف از آقای معاون که سو رو با این سلیقه رئیس دفتر
 خودش کرده. حیف حیف، يك سوی طنازه! خواهرزاده تومی ارزه به

همه هیکل این بچه و مادرش، کبری خانم که دید بند را آب داده و از طرفی مسئله شخصیت و قشنگی طنازه خواهرزاده اش در میان است حرفش را اصلاح کرد و گفت...

آخه هر بچه ای به شکای داره، این به جوره. طنازه به جور... ولی ملاحظه طنازه رو صنوبر نداره.

در همین موقع صنوبر خانم که از مادرش جدا افتاده بود، سرش را روی گردنش چرخاند و بادیدن صفورا در آن طرف اطاق گفت:
... ماما... دا... دا...!

و هنوز دنباله سخنرانی صنوبر خانم تمام نشده بود که اشرف خانم از آن طرف اطاق باخنده پر زهر و کشنده ای گفت:

... خوبه خوبه... لال پتی، اکبیری! حالا که تو نطق نمی کردی ما فکر می کردیم لالی؟!

صفورا خانم مادر صنوبر با این اهانتی که بدخترش شده بود طاقت نیاورد و گفت:

چتونه؟ هر چه هیچی نمیگم پاک روتون بالارفته هر کسی بهتر شو داره بیاره!

شهلا خانم که انگار منتظر این اجازه بود گفت:

میاریم، خوبشم می آریم... چرا که نیاریم،

و خطاب به بقیه خانمها گفت بچه ها فردا صبح، بچه ها تونو بیارین

اداره تا به صنوبر نشون بدیم که بچه قشنگ کدومه؟

آنروز بهر کیفیت و تریبی بود گذشت و قرار بر این شد که فردا

صبح خانمها و آفایان عضو دفتر اگر بچه از خودشان دارند بیاورند و

اگر ندارند خواهرزاده‌ای، برادرزاده‌ای، همزاده‌ای پیدا کنند و بالاخره دست خالی نیایند و بچه‌ای باخودشان بیاورند.

فردا صبح زودتر از وقت من با داره رفتم و هنوز یک ربع بوقت مانده بود که سرو کله اشرف خانم بایک دختر یازده ساله آبزیر پوست دویده و سینه رگ کرده وارد اطاق شد و تا چشمش به من افتاد بدون سلام و علیک گفت: تورو خدا آقای فلانی این بهتره یا صنوبر؟

بچشم خواهری نگاهی به قد و بالای دختر یازده ساله و مینی ژوپ پوشیده اشرف خانم کردم و گفتم البته و صد البته این! گل از گل اشرف خانم باشد.

گفتم بله... ماشاءالله هزار ماشاءالله آدم حفظ میکنه که...

در اطاق باز شد و شهلا خانم با خواهر زاده اش که پسرکی هشت نه ساله بود و بلوز و شلوار سرخ رنگی به تن داشت وارد شدند و اولین سوال شهلا خانم از من در ردیف همان سوال اشرف خانم بود که تورو خدا آقای فلانی این بچه تشنگ تره یا اون ا کبیری دیروز!

هنوز بنده نظر نداده بودم که زیور خانم با عمه زاده وارد شدند. دخترکی بود به سن پانزده شانزده سال در نهایت خوشکلی و لطافت. موها بور، چشم‌ها زاغ، سینه‌ها بچشم خواهری برجسته، دامن کوتاه یک و جب بالای زانو، آستین‌های پیراهن رکابی... که این تشنگ تره یا دیروزی؟

گفتم والله زیور خانم اگر از بنده می پرسید امروزه؟!

پشت سرش صنوبر خانم در بغل مادرش وارد شد و بعد کبری خانم بایک بچه بدک و خلاصه اینکه چند خانم و چند کلر مند مرد ازدواج دیگر هم که خبر شده بودند هر کدام بایک بچه کرایه یا شخصی وارد دفتر

شدند و مسابقه شروع شد.

اشرف خانم در حالی که پشتش به صفورا بود به چاکرزاده رئیس دفتر گفت:

حالا میگم مهتاب براتون از اون شعرهای قشنگی که بلده بخونه تا ببینین این بچه است یا بچه صفورا؟!

مهتاب خانم هم که انگار شب پیش درسش را حفظ کرده بود شروع کرد به خواندن تصنیف‌هایی که از برنامه کودک رادیو یاد گرفته بود که:

ما بچه‌های ناز نازی با گل نمیکنیم بازی

پروانه رو نمی‌گیریم غذای بد نمی‌خوریم

موهارو شونه میکنیم مرغ و تولونه میکنیم

.... زیور خانم که دید رقیب دارد میدان را از دست عمه‌زاده در میبرد رو کرد به ژیل‌خانم عمه‌زاده اش که چرا و ایسادی؟ مگه «نویست» بلد نیستی برقصی؟ برقص که به بینن بچه یعنی چه؟

و ژیل‌خانم جفت‌زد روی میز چاکرزاده مادر مرده و شروع کرد برقصیدن.

در همین موقع در باز شد و مدیر کل اداره وارد شد. گویا رنود به آقای مدیر کل خبر داده بودند که چه نشستی در دایره دفتر مسابقه انتخاب زیبایی کودک انجام میشود.

با وارد شدن مدیر کل من گفتم کلک کنده است و باید برویم و از فردا فکر دیگری برای خودمان بکنیم و شروع کردم زیر لب به خواندن آیت الکرسی.

به محض اینکه مدیر کل وارد اطاق شد اقدس خانم پیشدستی کرد و گفت آقای مدیر، کل این صفورا هر جا میشینه و پامیشه میگه بچه. من از بچه آقای مدیر کل، هم قشنگ تره و ما برای اینکه از حیثیت و شخصیت و آبروی شما دفاع کنیم این کارو کردیم.

سبیل های آقای مدیر کل پشت لبش سیخ شد.

... کی؟ صفورا گفته؟ الان بهش میگم و نشونش میدم که بچه اون

قشنگ تره یا بچه مدیر کل!

در يك چشم بهم زدن با آن تنه سنگین تر و فرزند از روی میز چا کر-

زاده که ژیلای خانم رویش میرقصید جفت زد آنطرف و گوشی تلفن را برداشت و منزلش را گرفت.

- الو... الو.

....-

- خانم...

....-

- فوری فوری... مهپاره رو باراننده من بفرست اداره!

يك ربع بعد مهپاره خانم که خدانگهدارش باشد مثل قرص قمر

وارد اطاق شد.

دختر کی هفده هیجده ساله ملیح، خوشگل که زبان من به سقم

چسبیدا؟ الحق و الانصاف قشنگ بود.

صدای مدیر کل در فضای اطاق طنین انداخت بچه کی قشنگ تره؟

هنوز شرکت کنندگان در مسابقه انتخاب زیباترین کودک برای

دادن جواب تصمیم نگرفته بودند که آقا صفر پیشخدمت دفتر سراسیمه

وارد شد.

... جناب آقای وزیر برای بازدید اداره تشریف آوردند.
 و پشت آقاصفر هنوز بدراطاق بود که جناب وزیر برای بازدید
 و رسیدگی بامور جاری ادارات تابعه که یکیش همین اداره ما بود وارد
 اطاق شد!

رنگ از روی مدیر کل و سایر شرکت کنندگان در مسابقه پرید
 یا امام هشتم خودت ما را حفظ کن.؟!؟

نگاه نافذ و عمیق جناب وزیر نامنواستخوانها نفوذ کرد! يك اطاق سه
 در چهار پراز زن و مرد و بچه در حال رقص و خواندن آوار آنهم در
 سرویس اداری؟!؟

سکوت سنگینی بر اطاق سایه انداخت نفس‌ها حبس شد و دهان
 وزیر برای اعتراض یا سؤال نیمه باز شد که مدیر کل اداره ما که خدا
 خیرش بدهد تعظیمی کرد و گفت قربان!

این صفورا ماشین نویس اداره هر جا مینشیند می گوید که بچه من
 حتی از بچه جناب آقای وزیر هم قشنگ تر است و ما برای اینکه از حیثیت
 و شرافت و آبروی شما دفاع کنیم و میزان صداقت و وفاداری و دوستیمان
 را بشما ثابت کنیم اینکار را کردیم. پره‌های بینی جناب وزیر مثل گربه‌ای
 که موش دیده باشد بلرزه افتاد، چشم‌هایش گرد شد، دستش را مثل دسته
 خمره عرق کشی به کمرش زد.... از بچه من قشنگ تره؟!؟

الان ثابت میکنم... و مدیر کل اداره ما که خدا نگهدارش باشد
 به پشت میز چاکرزاده دوید و تلفن را از روی میز عسلی برداشت و روی
 میز اصلی جلو دست وزیر گذاشت و جناب وزیر که گوئی منتظر همین

کار بودگوشی تلفن را برداشت و نمره‌ای گرفت و...
- الو... الو.

- خانم! فوری چنگیز را باراننده بفرست باداره کل بسته‌بندی
پوشاك...

و ده دقیقه بعد در اطاق باز شد و يك نره‌خسر نتراشیده نخراشیده
قد بلند گردن کلفت بیست و دوسه ساله باموهای «وز» کرده و سیخ سیخ
و چشمهای دریده و بینی مشتم خورده و پت و پهن در کریاس در ظاهر
شد به حقیقت قسم عکسش برای روی طلسم جان میداد و بس!
با صدای دور که و چندش آوری که بی شباهت به صدای گاو سرما
خورده‌ای نبود گفت... سلام پاپا... بامن کاری داشتی؟
پاپا بدون اینکه جواب پرسش را بدهد رو بیا کرد که این بچه
قشنگتره یا صنوبر، صفورا؟

همه تعظیم کردیم، آقازاده قربان، آقازاده!
صنوبر لال پتی هم بچه است این شاخ شمشاد هم بچه! آدم از نگاه
کردن باین بچه سیر نمی شود جناب آقای وزیر! این چه فرمایشی است؟ اصلا
نبوغ و استعداد از ناصیه این بچه می بارد، ملاحظت و نمک و حسن
خدادادش خیره کننده است جناب آقای وزیر!

دو روز بعد روی دفتر حضور و غیاب اداره نامه‌ای باین مضمون
سجاق شده بود.

جناب آقای مدیر کل اداره بسته‌بندی پوشاك... در بازدیدی که
دو روز قبل از آن اداره بعمل آوردم از طرز کار و رفتار اعضاء آن اداره

که زیر نظر مستقیم شما انجام وظیفه میکنند، کمال رضایت را دارم،
خوشوقتی و رضایت مرا بکارمندان خود ابلاغ نمائید.
امضای وزیر خواربار و رفاه عمومی
... سه روز بعد هم بدست صفورا او هوشنگ شوهرش یک ورقه خاتمه
خدمت دادند.

میراث خواران

... خدا بیامرز همه اسیران خاکی را، وقتی آسیدمجنبی (اینکه می‌گویم آسیدمجنبی چون در محله ما و بین اهل بازار بهمین نام شهرت داشت) عمرش را بشما بخشید هفت بچه: پنج پسر داد کرده و دو دختر هروس کرده بنام‌های آسیدعلی، آسیدمحمد بی‌بی عزت سیدمحسن، سیدرضا، سیدحسن و علویه فاطمه از او بجا ماندند سیدعلی دکتر در طب بود، سیدمحمد دبیر فرهنگ بود (معلم بود البته باو می‌گفتند دبیر). سید حسین در بازار حجره داشت و شغل پدرش را پیشه کرده بود چون خود آسیدمجنبی هم بازاری بود، سیدرضا مهندس برق بود که در برق شهرداری کار میکرد و موتورهای کارخانه زیر نظر او اداره می‌شد و اوضاع احوال مالی اش خیلی خوب بود، سیدحسین نو کرباب از کار در آمده بود و مال به چی بود. البته می‌گفتند در کمیسیونهای مالیاتی عضو مؤثری است و لوله‌نگش خیلی آب می‌گیرد.

حالا چه شده بود که این پنج برادر هر کدام بکراه و بکشرشته را

برای زندگی انتخاب کرده بودند بحثی است جداگانه و بما مربوط نیست و اینکه زنهایشان چکاره بودند و از کدام فامیل و ایل و طایفه بوده اند بحثی است طولانی که باز هم بما مربوط نیست.

یکی از دامادهای آسید مجتبی افسر قشون و معروف به نایب عبدالله خان بود و یکیش هم یعنی شوهر فاطمه خانم یا علویه فاطمه مقاطعه کار.

به نسبت شغل و مقامی که داشتند مجموعاً اوضاع و احوال مالی باجنابها و جاریها و برادرها و زن برادرها خوب بود. اگر یکی شان اتومبیل بزرگ داشت آن یکی دیگر کوچکش را داشت اگر دکترا سید علی خان اش دو هزار متر بود، مال سید حسین پانصد متر بود ولی ملکی بود و مال خودشان.

خود آسید مجتبی هم همانطور که گفتیم بازاری بود، بازاری نه بآن معنی که بقالی یا عطاری داشته باشد میتوانم بگویم يك پا تاجر بود از خارج کالا وارد میکرد از داخل پشم و پنبه و دانه های روغنی و این جور چیزها صادر میکرد پول به نزول می داد و در عین حال حق العمل کاری هم میکرد یعنی بابت جنسی که برای دیگر بازاریان از خارج وارد یا صادر میکرد چیزی از این بابت میگرفت هفتاد و هفت هشت سال داشت ریش توپی و عمامه شیرشکری اش وقار و سنگینی خاصی به قیافه اش میداد و مورد احترام اهل محل و بازاری ها بود.

علاوه بر پول نقد و اعتباری که داشت. تعدادی هم مستغلات از قبیل دکان و خانه داشت که از جمله چند باب خانه ای که در کوچه آسید مجتبی بود و ما و چند نفر دیگر در آن می نشستیم مال آن مرحوم بود کوچه ما

بن بست نبود و باصطلاح در رو داشت و در دوردیف کوچه هفت هشت باب خانه رو بروی هم قرار داشت که همه متعلق به آسیدمجتبی مرحوم بود و خانه خودش هم که از مشرق وارد کوچه میشدیم دست راست در- چهارم قرار میگرفت. خانه ای بود نسبتاً بزرگ و مشجر و دارای اطاق های پنج دری تو در تو و بالاخانه و زیر زمین و همه هم باقالی های کرمانی و کاشانی فرش شده و پرده مخمل کوبیده و پشتی های جوراجور گلابتون دوزی و خیلی حرفه ای دیگر باضافه گلدان های نقره و سماورهای قدیمی و رشو و مسوار و چینی آلات و ظرفها و قدح های چینی و کاشی قدیمی و قاب عکس های مطلا و چلچراغها و آویزهای «بارفتن» که این روزها به لومستر معروف است و صندوقها و مجری های چوبی و آهنی مملواز سکه های قدیمی و اسکناس رایج (چون آسیدمجتبی بیشتر موجودی نقدی اش را نزد خودش نگاه میداشت و کمترش را در بانکها میگذاشت) و طلا آلات و بقیچه های ترمه و شال های کشمیر و خیلی چیزهای دیگر و جان کلام يك خانه قدیمی اشرافی را با تمام خصوصیاتش در نظر مجسم کنید.

آسید مجتبی با تنها همسر پیرش یعنی مادر بچه ها در این خانه زندگی میکردند البته گاهی از اوقات خواهر زنش و زنهای پیر قوم خویش خودش و زنش بخانه اش می آمدند و یکی دوشب می ماندند اما اغلب اوقات خودش و زنش در خانه تنها بودند، در طول هفته پسرها و دخترها و عروسها هم سری به آسیدمجتبی میزدند ولی چون خیلی از او محبت نمیدیدند کمتر مزاحم و قتش می شدند و عجیب اینکه آسیدمجتبی با همه دارائی و سن و سالی که داشت و عمری را پشت سر گذاشته بود بهمان

مادر بچه‌ها ساخته بود وزن دیگری نگرفته بود حال آنکه زندگی چنین بابائی ایجاب میکرد که لااقل دوسه تازن داشته باشد.

یکی از خصلت‌های مرحوم آسید مجتبی این بود که آب از دستش نمی‌چکید و بقول معروف نم‌پس نمیداد، هر چه دل‌تان بخواهد خسیس و دنیا دوست و پول جمع کن بود و شاید هم همین خصلت‌ها را با اینهمه بچه‌چنین ثروتمند و پولدار کرده بود. به نوه‌های دختری و پسر و به بچه‌هایش هم بهیچوجه کمک نمی‌کرد چون معتقد بود خداوند بقدر کافی به آنها داده که بخورند و باندازه لازم زحمت‌شان را کشیده و حالا هم بحمدالله همه چیز دارند راست هم می‌گفت اما با همه این تفصیل پسرهای آسید مجتبی و دامادهایش با اینکه وضعشان خوب بود و نیازی بمال بابا نداشتند چشمشان به زندگی آسید مجتبی بود و در عین حال که نهایت احترام را برای آن مرحوم ظاهراً قائل بودند و تا اجازه نمی‌داد جلورویش نمی‌نشستند ته دل از سلامتی‌اش دل‌خور بودند و از اینکه روی خاک راه میرفت رنج می‌بردند ولی او آخر کار که خدا بیامرز آسید مجتبی به بستری بیماری افتاد آنچنان عزیز شده بود و آنچنان پسرها و دامادها و عروس‌ها و دخترها پروانه و اردورش می‌چرخیدند و قربان صدقه‌اش میرفتند و قرص و شربت به حلقش می‌چپاندند و جدا جدا برایش خوش خدمتی می‌کردند که آدم فکر می‌کرد اینها بچه و قوم و خویش نیستند و فرشته‌اند، آسید علی میرفت آسید حسین می‌آمد سید حسین میرفت آسید رضامی آمد، لحظه‌ای نمی‌گذاشتند پیر مرد تنها بماند و رنج بیماری و بیکی را احساس کند.

۱

اگر آب میخواست آن یکی بالیوان دیگری با قدح سومی با کوزه

چهارمی بابشکه آب برایش میآوردند.

میخواست شربت بخورد بر سر شربت دادن به بابا، میان خواهرها و برادرها و عروسها و دامادها چه مشاجره لفظی که در نمیگرفت، آن یکی قاشق چایخوری می آورد دومی میدوید دوتا قاشق مرباخوری میآورد سومی قاشق آشخوری می آورد و چهارمی اصرار داشت باملاقه بیابا شربت بدهد که تأثیرش بیشتر باشد.

بی ادبی میشود احتیاج به (دست باب) پیدا میکرد چون د کتر گفته بود تکان نخورد، پسر بزرگش لگن می آورد عروسش میدوید طشت می آورد، دامادهایش تغار می آوردند و جان کلام يك ماه مانده بآخر عمر آن خدا بیمارز نمیدانید این بچه های خلف چه سنگی به سینه می زدند و چه خدمتی به بابا میکردند و چه جور لی لی به لالایش میگذاشتند و ترو خشکش میکردند.

شب تاصبح بالای سرش كشيک میدادند دست و پایش را می مالیدند پیر مرد يك «آخ» که میگفت صدتا «جان دلم» از جگرها کنده می شد.

اگر شبانه احتیاج بد کتر پیدا میکرد هر کدام از سوئی میدویدند یکی د کتر جراح می آورد یکی قابله می آورد آن یکی اگر دستش به طیب نمی رسید دامپزشك بیالین بابا می آورد و جان کلام شب تاصبح و صبح تاشام پروانه وار دور بابا می پلکیدند.

اهل محل می نشستند و بر میخواستند و دعا بجان آسید مجتبی و نخم و تر که اش میکردند، بعضی از پدر و مادرها رفتار پسرها و دخترهای آسید مجتبی را بعنوان سر کوفت به بچه هایشان میزدند و آرزو می-

کردند که کاش يكموی بچه‌های آسید مجتبی در بدن بچه‌های خودشان
میبود.

پائیز میرفت که جایش را بزمستان بدهد و آندروز صبح که تیغ
آفتاب بر لب بامهای شهر نشست آفتاب عمر آسید مجتبی از لب بام پرید
و عمرش را بشما و بازماندگانش بخشید.

اهل محل خبر شدند و بر طبق وظیفه مسلمانی و همسایگی عده‌ای
مقابل خانه مرحوم آسید مجتبی و جمعی داخل خانه بانتظار بلند کردن
جنازه ایستادند.

اگر بگویم از مردن تا بلند کردن آن مرحوم ده دقیقه بیشتر طول
نکشید باور میکنید؟ من نمیدانم اینها جواز دفن و گواهی دکترو آمبولانس
مخصوص حمل جنازه را در آستین شان داشتند؟
تا ما رفتیم لباس پوشیم و بهم بگردیم گفتند جنازه پیرمرد را بلند
کردند.

عده‌ای همراه آمبولانس با اتومبیل شخصی و کرایه ناسرخاک
رفتند چند نفری وراثت آن مرحوم را تا نیمه راه بدرقه کردند و چند نفری
هم مثل ما که دست و پائی نداشتیم ناسرکوجه جنازه مرحوم را بدرقه
کردیم.

میتوانم بگویم که آمبولانس حامل مرحوم آسید مجتبی از پیچ
خیابان گذشته بود و ماهنوز سر کوچه درباره سجایای اخلاقی آن
مرحوم و بی وفائی دنیا و وفاداری و حق شناسی فرزندان آن مرحوم صحبت
میکردیم که دکتر پسر بزرگ آسید مجتبی یعنی آسید علی در حالی که
بیست سی عدد، قفل پیچ فرنگی بدست داشت از خم کوچه پیچید و با

عجله خودش را بداخل خانه انداخت و دست مادرش (زن خدا بیامرز آسیدمجنبی) را گرفت و لب حوض نشاند و چندتا پیرزن پیرو پاتالی، راهم که از قوم و خویشهای مادری و پدری اش بودند از داخل اطاقها به صحن حیاط فرستاد و در یکی یکی اطاقها را زنجیر کرد و یکی یک قفل هم بدر اطاقها زد و رفت هنوز گردپای آقای دکتر در کوچه ننشسته بود که آسید محمد آمد! من نمیدانم جنازه را بدست کی سپرده بودند که چال کند. آسیدمحمو وارد خانه شد، چشمش بمادرش که لب حوض مثل پنگوئن لای چادر سیاهش مچاله شده بود و چمباتمه زده بود افتاد نگاهی بدر اطاق کرد، فاصله خودش را تا مادرش با چند قدم طی کرد و با صدائی که بی شباهت بدر رفتن توپ افطار غروب های ماه مبارک رمضان نبود گفت:

- کی اینهارو قفل کرده؟

پیرزن از زیر چادر جواب داد:

- دکتر!

- دکتر؟

- آره!

- د کتر به قد قبر پدرش خندید که در اطاق های بابا را قفل کرد، بخیا لش من میگذارم از گلویش پائین بره مثل قرقی دور خودش چرخ میزد و از در بیرون دوید و در پیچ کوچه گم شد.

حالا ماه مسایه ها هم کمر کش کوچه و مقابل در خانه نیمه باز آن مرحوم ایستاده ایم و با هم مشورت میکنیم که مجلس ختم آسیدمجنبی را بهتر است در منزلش بگیریم یا در یکی از مساجد معروف و اسم و رسم دار که دیدیم آسید محمد بابیست سی عدد قفل رمز در کاروانسرائی که بسی-

اغراق وزن هر کدام از این قفل‌ها به‌دهه دوازده‌سیر میرسید برگشت و با عجله قفل‌ها را روی قفل‌های داداش زد و رفت.

دیدیم پیرزن، زن آسیدمجتبی از سر ما لب حوض مشغول سنگ‌لرزه‌زدن است چندتا از زن‌های همسایه‌ها را فرستادیم و هرطور بودی‌بی‌بی را راضی کردیم تا برگشتن جگر گوشه‌ها در خانه ما بماند تا به‌بینیم چه میشود. چون با وضعی که پیش آمده بود اصلاً قضیه تغییر شکل داد. درست است که ما علاوه بر اینکه مستأجر مرحوم آسیدمجتبی بودیم همسایه هم بودیم و در این زمینه وظیفه‌ای داشتیم اما با وضعی که پیش آمد وظیفه همسایگی را فراموش کردیم ما پیش خودمان حساب‌هایی میکردیم اصولی را رعایت میکردیم و برنامه و منظور و مقصد دیگری داشتیم ولی اینها اصلاً قضیه‌ها را وارونه کردند! با درو همسایه‌بگو مگوداشتیم و به‌ت‌زده شده بودیم که دیدیم آقا سید حسین و سید رضا آمدند و وارد خانه شدند. نگاهی بهم کردند و نگاهی به قفل‌های در اطاقها، چیزی بهم گفتند و رفتند و بایک‌نجار و دو تا شاگرد نجار و مثنی تیر و تخته و میخ و چکش برگشتند ظرف بیست دقیقه شاید هم کمتر همه درها را با تخته می‌خکوب کردند و با عجله رفتند که از ثواب مراسم چال کردن بابا محروم نشوند

باز ما همانطور به‌ت‌زده کمر کش کوچه ایستاده‌ایم و تکلیف‌مان را نمیدانیم یعنی چه؟ چرا اینها این کارها را میکنند؟ هنوز جوابی برای سؤال‌مان پیدا نکرده بودیم که دیدیم دامادهای آسیدمجتبی و دو دخترش وارد شدند.

در کریاس در کوچه چشمشان که به در اطاقهای قفل روی قفل خورده و چوب کوبیده شده افتاد خشکشان زد.

شوهر بی بی عزت که عرض کردم افسر قشون بود نگاهی به
با جناقش کرد و باخشم و نفرت گفت:

- می بینی؟

- آره!

- تو میگی چکار کنیم؟

- من تو روح آسیدم جنبی آتیش میزنم! میگذارم بهمین سادگی
اینه ایان و هر چه هست و نیست بیرنوبخورن؟ اینها سهم این زن بی دست
و پاست (و اشاره به بی بی عزت همسرش کرد) و بی بی عزت در حالیکه
گریه امانش نمیداد گفت اینهمه پدراگور بگور افتاده ام که الهی آتیش
از گورش بلند بشه گفتم بیا خبر مرگت وصیت نومه ات رو بنویس. این
پدر نامردهای هفت خط نمیدارن چیزی به من و خواهر کم برسه. پیر مرد
خرفت لجوج یکدنده مگر زیر بار رفت.

بی بی فاطمه همشیره بی بی عزت که تا آن موقع ساکت بود بادل
سوزی گفت:

- حالا فحش نده خواهر، هر چی بود پدرمون بود و بی بی عزت
مثل ماده ببری که زخم برداشته باشد بخودش پیچید و زیر لب غرید.

- صد سال سیاه که گور بگور افتاده پدر من نباشه، من همچین پدری
نمی خوام حیف اون زحمت هائی که آخر عمری بر اش کشیدم، حیف
اون لگن هائی که زیر تنه ی لش، تون بتون افتاده اش گذاشتم.

شوهر بی بی عزت فاتحه خوانی زنش را قطع کرد و خطاب به
با جناقش گفت.

- حالا چکار کنیم؟

هیچی؟ چکار داریم بکنیم همون کاری که اونها کردند ما هم میکنیم تو همین جا و ایسا مواظب باش من الان برمیگردم.

شوهر بی بی فاطمه که در بالا عرض کردم مقاطعه کار بود رفت و نیمساعت بعد در حالیکه چهار تا بنا و هشت تا عمله همراهش بودند برگشت و پشت سرشان هم يك کامیون کمپرسی سر کوچه گچ و خاک و آجر خالی کرد و در کمتر از یکساعت همه درهای اطاقها را که قبلا قفل شده بود و تخته کوب کرده بودند تیغه گرفت.

از درخانه که بیرون می آمدند سینه بسینه آسید حسن وزن و قامیل های زنش بر خوردند.

- چی شده؟

بی بی عزت ماجرا را در چند کلمه خلاصه کرد و تحویل داداشش داد و آسید حسن در حالیکه به تیغه آجری درهای اطاق مرحوم ابوی خیره شده بود گفت.

- بسیار کار خوبی کردین اینجور مطمئن تره، حالا شما کجا

میرین؟

- داریم دوباره میریم سر خاک.

-- پس شما برین ماهستیم به ببینیم چی میشه.

- مواظب در اطاقها باشین.

- خاطر جمع باشین

دامادها و دخترهای مرحوم آسید مجتبی دوباره بسر خاک برگشتند و آسید حسن وزن و قامیل های زنش ماندند کمی باهم تبادل نظر کردند و بعد صدای آسید حسن که خطاب بزنش و قامیل های زنش با صدای بلند

میگفت بگوش ما رسید...

- بین؟ هیچوقت کار از محکم کاری عیب نمیکند چطور اصلا درخونه رو به بندیم؟

با این پیشنهاد موافقت شد و آن چند زن پیرو پاتال را هم که در عین سرگردانی و بلا تکلیفی دور خودشان میچرخیدند و طبق عادت صحن حیاط را برای برگزاری مراسم ختم آماده میکردند. از خانه بیرون کردند و قفل پیچ درشتی بدرخانه زدند و رفتند.

ده دقیقه بعد دوباره سرو کله آسیدعلی پیدا شد و نگاهی بدرخانه کرد دستی به قفل زد رفت و از سر کوچه يك شمع و مقداری لاک و نخ آورد و روی قفل داداش حسن را لاک و مهر کرد و رفت آسیدرضا و آسید- حسین برگشتند...، ایضا قفل دوی قفل خورد و چوب روی چوب تخته روی تخته و دست آخر بدرخانه راهم تیغه کردند.

البته باین سادگی که من میگویم نه! در هر رفت و آمد و انجام هر اقدام احتیاطی فاتحه ای هم از همان سری فاتحه ای که در بالا بعرض رسید نثار روح خدا بیامرزد آسید مجتبی میکردند و میرفتند.

چیزی نمانده بود که دو طرف کوچه راهم که محل رفت و آمد مابود برای محکم کاری تیغه کنند و ما را زنده بگور کنند که نمیدانم چه شد که صرف نظر کردند.

ظاهر آکار حفاظت میراث بابا تمام شد. فردای آن روز هم مجلس ختمی با عجله در مسجد سر گذر گرفتند و در انتظار پایان کار و انجام تشریفات قانونی و اداری نشستند تا از طرف دولت بیابند و تیغه هارا بردارند و قفلها را بشکنند و میراث داخل خانه و اطاقها را صورت برداری کنند و بین

وراث قانونی تقسیم کنند.

انجام این تشریفات و دادن آگهی حصر وراثت سه ماه طول کشید و در طول این سه ماه که مصادف باشبهای سرد زمستان بود هر شب یکی از برادرها و دامادها از پشت بام خانه همسایه‌ها بابالا پوش کافی وارد خانه می‌شدند و در آشپزخانه منزل که چیز دندان‌گیری نداشت تا صبح بامیخو ابیدند یا بیدار می‌نشستند و باین طریق از اموال بابا حفاظت میکردند بعد از سه ماه که کارها رو بر اه شد و نماینده دولت برای صورت‌برداری و تقسیم اموال بین وراث قانونی آن مرحوم با اتفاق پسرها و دخترها، عروسها و دامادها و قوم و قبیله آمدند و تیغ‌ها را برداشتند و تخته‌ها را کردند و قفل‌ها را شکستند به قدرت خدا يك مبخ بدیوار نبود عین کف مسجد دزد زده؟ اما در عوض هفت نانقب در کف اطاقها دهان باز کرده بود که صندوق که سهل است میشد از دهانه نقب‌ها گاو صندوق به بیرون برد.

۸

مسافرت سرپائی

چند سال بود به مشهد نرفته بودم و دلم تنگ شده بود. پارسال عید نوروز تصمیم گرفتم که از فرصت استفاده کنم و چند روز تعطیلات نوروزی را به مشهد بروم ولی وقتی باین فکر افتادم که خیلی دیر شده بود. یعنی آنها که زرنگ تر و سحر خیز تر بودند بلیت های قطار را پیش خرید کرده بودند و وقتی من به باجه فروش بلیت راه آهن مراجعه کردم متصدی باجه گفت فقط بلیت سرپائی داریم.

نه اینکه من قصد مسافرت به مشهد را داشتم و دلم هوائی شده بود دیگر نپرسیدم که بلیت سرپائی یعنی چه؟ بخیر بلیت سرپائی قطار هم مثل بلیت درجه يك و دو و سه و نیم کوبه و از این جور چیزهاست. به متصدی باجه عرض کردم اشکالی ندارد همان بلیت سرپائی را که فرمودید لطف کنید.

بلیت را صادر کرد و پولش را دادم و بلیت را گرفتم که سه روز

بعدیعی بیست و نهم اسفند راهی مشهد بشوم.

ظرف این دوسه روز یعنی از بیست و ششم اسفند تا بیست و نهم چندتن از دوستان و افراد قایل فهمیدند که من قصد رفتن به مشهد و زیارت دارم.

خدا خیرشان بدهد لطف کردند و برای خدا حافظی به بنده منزل شریف آوردند و ضمن خدا حافظی و آرزوی سلامت و سعادت برای بنده و دادن پیغام و سفارش مقداری هم پاکت محتوی کارت تبریک و «کادو» از قبیل ادو کلن، ساعت مچی، ژاکت کاموایی و تریکوئی و از این قبیل چیزها هم بمن دادند که حالا که به مشهد میروم این امانات را هم با آدرسی که روی آنها نوشته شده بود بدست طرف برسانم.

منهم دیدم چه ضرری دارد. منکه دارم بسفر میروم اینها هم که از دم دوست و رفیق و آشنا و افراد قایل اند هم منتهی ابو اجمع شان میکنم هم بوسیله رساندن این کادوها دوستان تازه ای پیدا میکنم و با آنها آشنا میشوم و هم خدمتی انجام داده ام.

خدا نگهدارشان باشد وقتی فریرزخان و خانمش برای خدا حافظی به بنده منزل آمدند و قرار بود روز بعد که بیست و نهم اسفند است بنده حرکت کنم خانم فریرزخان رو بهم سرش کرد و گفت:

- فریرزا!

- چی میگگی؟

- میگم که حالا که آقای فلانی عازم مشهدند، از شون خواهش کن چند قالب صابون و یک جعبه رشته برای «عمه شوکت» ببرند. فریرزخان لبخندی زد و گفت واله منکه (روم) همیشه تو خودت بگو.

من همانطور که مشغول پوست کندن پرتقال و تعارف کردن به فربرزخان و خانمش بودم گفتم :

- این چه فرمایشی است که میفرمائید (فرمای خدمتی که برآید ز دست ما) اینکه چیزی نیست امر مهمتری هم داشته باشید در انجامش کوچکی میکنم.

خانم فربرزخان در نهایت محبت گفت خیلی ممنون آقای فلانی عمه شوکت آش رشته خیلی دوست داره و در مشهد هم اون رشته ای که در تهرون هست پیدا نمیشه البته براتون زحمت داره و ...
حرف خانم فربرزخان را قطع کردم و گفتم:

- بنده که عرض کردم شرمندهام نکنین بردن چند قالب صابون و یک جعبه مقوای رشته زحمتی نداره ولی در مشهد هم رشته خوب هست و هم صابونهای خوب.

فربرزخان هم قبل از اینکه خانمش جواب بدهد گفت:
- راستش آقای فلانی عمه شوکت کمی وسواسیه با هر صابونی لباسشو نمیشوره و هر غذائی هم نمیخوره اینه که «شهلا» چند قالب صابون تهرون و یک جعبه رشته از حضرت شاه عبدالعظیم خریده که برای عمه اش بفرسته هم از آب گذشته است هم سوقاتیه دیگه، حالا گه میدونین اسباب زحمته بوسیله دیگه ای میفرستم.

عرض کردم نخیر، خیالتون راحت باشه. هیچ زحمتی هم نیست و کلی هم برای بنده موجب افتخاره که بتونم خدمتی براتون انجام بدم. فربرزو خانمش رفتند.

فردا صبح داشتم دندانهایم را مسواک میکردم و خودم را آماده

سفر، که زنگ درخانه را زدند بچه‌ها در را بار کردند و گفتند غموجون فریزره.

هول هولکی صورت و دهانم را شستم و باستقبال رفتم دیدم فریزرخان با کمک راننده يك تا کسی بار مشغول پیاده کردن چند جعبه چوبیست. از فریزرخان پرسیدم اینها چیه برادر؟ چرا مارو خجالت میدی (حالا بخیالم بابت خدمتی که من برایشان بعهده گرفتم در صدد تلافی برآمدند و هدیه‌ای برایم آورده‌اند).

فریزر لبخندی زد و گفت چیزی نیست عزیزجان دو جعبه رشته است و يك جعبه هم صابون، همون صابونهای که دیشب شهاگفت:

نگاهی به جعبه‌ها کردم (باور کنید گاوصندوق بود نه جعبه) و

نگاهی به قیافه خسته فریزرخان و راننده و تا کسی بار انداختم و گفتم:

- اون چند قالب صابونی که شهاخانم فرمودند همینه؟

فریزرخان در حالیکه سریکی از جعبه‌های رشته را گرفته بود و

سردیگرش را راننده تا کسی بار و بداخل دهلیزخانه می آوردند و هن- هن میزدند گفت:

- واله شهاروش نشد بقیه‌اش را هم بده شما ببرین، گفت بقیه-

شو خودمون وسیله یکی از شرکتهای باربری میفرستیم.

چشمهایم گرد شد و گفتم مگر غیر از این سه صندوق باز هم

هست؟

فریزرخان که صندوق را کنارها گذاشته بود دستی بکمرش

کشید و نفسی تازه کرد و گفت:

- واله حقیقت امر دو جعبه هم پر تقال بود که شهاگفت باعث

زحمت شما نمیشیم.

رفت که از دهنم دربرود و بگویم چه زحمتی؟ میخواستنی آن دو صندوق پرتقال را هم بیاوری، مثل اینکه بکنفر بیخ گاویم را گرفت و زبانم را گاز گرفتم و سکوت کردم. دو صندوق چوبی رشته و یک صندوق صابون رختشوئی را فریبرز خان و راننده تا کسی بار کنار هال گذاشتند و روی هم را بوسیدیم و رفتند. باز خدا پدر فریبرز را بیا مرزد که پول حمل دو صندوق رشته و یک صندوق صابون را از خانه شان تا بنده منزل از من دستی نگرفتند.

چاره‌ای نبود، تا کسی بار گرفتم و امانات رفقا و دوستان و افراد فامیل را در اطاقك عقب تا کسی بار ریختم و خودم هم کنار دست راننده نشستم و دو ساعت مانده بوقت حرکت قطار بایستگاه راه آهن رسیدم.

مرحمتیهای سنگین مثل جعبه‌های رشته و صابون و غیره را که خودم نمیتوانستم حمل کنم به «باگاژ» راه آهن «انبار توشه» سپردم و پول حملش را پرداختم و رسیدی گرفتم که همین کار حدود یک ساعت و نیم وقت مرا گرفت و یک چمدان دستی محتوی لباس و تریکوها و خرت و پرت‌های دوستان، و افراد فامیل و یک ساک که قابل حمل بود بدستم گرفتم و سوار قطار شدم.

بهر کوبه‌ای سرزدم پر بود و زن و مرد چادری و بی حجاب و معمم و مکلا گوش تا گوش نشسته بودند و من جای نشستن نداشتم.

بالاخره به یکی از مأموران قطار مراجعه کردم و گفتم من کجا

بنشینم؟

نگاهی از روی دل سیه کرد و گفت:

بلیط دارید؟

عرض کردم:

-پس بی بلیت سوار شدم؟

بلیتم را از جیبم بیرون آوردم و نشان آقا دادم. نگاهی بروی بلیت

و پشت بلیت کرد و با خنده تمسخر آمیزی گفت:

-روی سربنده؟

-گفتم چرا روی سر شما مگر جا قحط است؟

مثل اینکه متوجه شد منظورش را نفهمیدم گفت؟

-آقا جون بلیت سر کار سرپائیه.

گفتم میدونم سرپائیه اما کجا بنشینم؟

این مرتبه عصبانی شد و گفت:

مگر من انگلیسی یا چینی حرف میزنم؟

عرض کردم خیر فارسی حرف میزنید.

گفت بلیط شما سرپائیه.

گفتم یعنی چه؟

(در اینموقع ترن سوت کشید و درهای قطار بسته شد و راه افتاد).

گفت یعنی اینکه شما جای نشستن ندارین و تا مقصد باید سرپا

بایستین.

گفتم یعنی میفرمائین هزار کیلومتر راه را از اینجا تا مشهد من سر

پا بایستم مگر من قراولم؟

گفت بلیتی است که خودت خریدی پرچونگی هم نکن..

این را گفت و رفت.

ای داد و بیداد بایک ساک و یک چمدان چطور من هزار کیلومتر راه رادر راهرو قطار بایستم. اینکه مسافرت نوروزی نیست این نفهمی است با اعمال شاقه، اما کار از کار گذشته بود و ترن می گوید و میرفت دوسه ساعتی ساک و چمدان بدست در راهرو قطار ایستادم کم کم احساس کردم دیگر پاهایم قدرت کشش و تحمل نگهداری بدنم را ندارد. هوا هم تاریک شده بود، گرسنه هم شده بودم حقیقت امر غذای بوفه را که نتوانستم بخورم یعنی اولاً خوردنی نبود، بعد هم گارسون های بوفه قطار آنطور که بمسافر نشسته میرسند به مسافر سرپائی نمیرسند و توجه ندارند. فقط بخوردن یکی دو فنجان چای تازه جوش کهنه دم قناعت کردم و کم کم خستگی بر من غلبه کرد و بقول معروف خواب آمد زیر پلکهایم. چندتا مجله و روزنامه که برای مطالعه در کوپه از روزنامه فروش ایستگاه راه آهن خریده بودم کف قطار پهن کردم و کفهایم را از پایم در آوردم و بجای «متکا» زیر سرم گذاشتم و «ساک» و چمدان را هم زیر پاهایم قرار دادم و روی روزنامه ها دراز کشیدم و در آن لحظه بود که معنی مطبوعات در خدمت مردم را فهمیدم،

تازه چرتم برده بود و در عالم خواب و بیداری بودم که احساس کردم یکنفر بانوک پایش به سفیدرانم میزند.

چشمهایم را بزحمت باز کردم دیدم همان آقای مامور قطار است که ذکر خبرش در بالا بمیان آمد. در آن عالم خواب و بیداری قیافه اش چنان عجیب و غریب در نظرم جلوه کرد که وحشت برم داشت نکند من مرده باشم و این بابا (نکیر) است که قبل از «منکر» سراغم آمده.

چشمهایم را کمی مالیدم و نیمخیز شدم و گفتم:
- فرمایشی داشتید؟

گفت چرا در راهرو خوابیدی؟

گفتم من مسافر سرپائی هستم.

گفت اگر مسافر سرپائی هستی چرا خوابیدی؟

گفتم یعنی میفرمائید تا مشهد بایستم؟

گفت بله، اینجا محل رفت و آمد مردم است. اینجا که خوابگاه نیست طبق قانون و مقررات راه آهن مسافری که بلیت سرپائی می گیرد باید از مبدأ تا مقصد سرپا بایستد.

گفتم خانه ظلمت آباد! از اینجا تا مشهد بیست ساعت راه است من چطور در این مدت بایستم؟

با عصبانیت دستش را بکمرش زد و گفت میخواستی بلیت سرپائی نخری.

گفتم حضرت آقا! میخواست آن فروشنده محترم بمن بلیت سرپائی نفروشد، من چه میدانستم بلیت سرپائی یعنی چی؟

حالا مسافران قطار هم که مثل من یا سرپائی اند یا نشسته دورما دو نفر جمع شده اند.

دیدم حریف این مأمور وظیفه شناس نمیشوم گفتم چشم نمیخواهم تا مشهد میایستم. این مأمور وظیفه شناس که خدا نگهدارش باشد سری از روی رضایت جنباند و رفت و قانون اجرا شد.

جمعیت هم منفرد شدند.

ده بانزده دقیقه ای که گذشت دیدم نمیتوانم بایستم اطرافم را نگاه

کردم از آن مأمور وظیفه شناس خبری نبود خیلی آهسته و با احتیاط دوباره کفشهایم را کف راهرو قطار گذاشتم و ساک و چمدان را هم زیر پایم و دراز کشیدم تازه داشت خوابم میبرد که باز همان مأمور وظیفه شناس بالای سرم سبزشد و با همان کیفیت مرا از خواب بیدار کرد، نمیدانم این بنده خدا مأمور قطار بود یا مأمور عذاب و شکنجه من.

در دسرتان ندهم تا بمشهد رسیدیم چهل بار من چرتم برد و چهل و یکبار این مأمور وظیفه شناس چرتم را پاره کرد و گفت چون بلیت سرپائیت باید بایستی.

بهر مشقت و زحمت و جان کندی بود بمشهد رسیدم سوقاتی ها و امانات و نامه ها و کارت تبریک ها را با درسهای که داشتم بدست صاحبانشان رساندم.

چهار پنج روزی در مشهد نایب الزیاره بودم و جای دوستان خالی به اتفاق رفقا به اطراف مشهد مثل «وکیل آباد» و «کود سنگی» و «طرقبه» و «جاغرق» رفتم و رویهمرفته بدنگذشت با اینکه هواسرد بود اما محفل دوستان گرم بود.

موقع برگشتن تصمیم گرفتم با اتوبوس به تهران بیایم چون با تجربه ای که از مسافرت با قطار آنهم با بلیت سرپائی داشتم برایم صرف نمیکرد.

بلیتی از یکی از بنگاههای مسافربری گرفتم و یکروز قبل از حرکت چندتن از دوستان و آشنایان که محبتشان نسبت با افراد فامیل و دوستان تهرانی شان گل کرده بود بدیدنم آمدند و مقداری سوقات بوسیله بنده راهی تهران کردند که از جمله یکیشان چهارگونی ذغال چوب

میخواست بتهران بفرستد که من زیربار نرفتم و بادلیل و برهان برایش ثابت کردم که در تهران ذغال از مشهد فراوان تر است و دیگری یکی از دوستان بود که یک جعبه مرغ و خروس آورد که در تهران بمنزل دامادش برسانم.

هرچه سعی کردم که قانعش کنم در تهران بیشتر و ارزان تر از مشهد مرغ و خروس پیدا میشود موفق نشدم و میگفت این مرغ و خروسها اصیل اند، ایرانی اند، بزرگ شده کوهها و دشت های اطراف «طرق» و «طرقه» و روستاهای حول و حوش مشهدند و صادق خان داماد هیچ مرغ و خروسی بمزاجش نمیسازد جز مرغ و خروس مشهد، تونمیدانی «هایده» دخترم چقدر صادق رودوست داره دو تائی شون برای گوشت مرغ و خروس مشهدی میبیرند.

برای نجات جان (هایده) خانم دختر و «صادق خان» داماد دوستم تن بقضا دادم و قفس مرغ ها را که محتوی پانزده خروس و ده نامرغ بود به گاراژ بردم و هر طور بود راننده و گاراژدار را راضی کردم که قفس مرغ و خروسها را روی بار بند اتوبوس به بند و مبلغی هم اضافه بر کرایه بگیرد.

قتی به تهران رسیدم هفت تا از مرغ و خروسها در اثر استنشاق هوای سرد بالای بار بند اتوبوس و سینه پهلو کردن و باتنگی جا یانگان های اتوبوس ناشی از خرابی راه مردند و از بیست و پنج نامرغ و خروس من موفق شدم هیجده تایش را سالم بدست صادق خان برسانم و نامه پدرزنش را هم باو بدهم.

روز بعد پسر صادق که کلاس سوم ابتدائی بود بدرخانه ما آمد و

گفت پدرم سلام رساندند و گفتند از زحماتی که کشیدید خیلی ممنونم
 اما مرغ و خروسی که از مشهد برای ما فرستادند بیست و پنج تا بوده و
 شما هیجده تا مرغ و خروس بما دادین هفت تایی دیگره اش کو؟
 کمی بربر پسر صادق خان را نگاه کردم و خوب که بر اعصابم
 مسلط شدم گفتم:

- از قول من بپدرت سلام برسان و بگو آقای فلانی گفت هفت تا
 از مرغ و خروسها از بس بین راه بحال من غصه خوردند و گریه کردند،
 دق کردند و مردند و عمرشانرا بشما و خاندانان بخشیدند.
 در راه محکم بهم کوفتم و روی تخت دراز کشیدم و بفکر فرورفتم.

بدون هیچ مقدمه و عوارض قبلی (زیدعلی خان) رئیس کل اداره (بیا و برو) ناخوش شد یعنی دکتزها تشخیص دادند که زیدعلی خان یکی از (کلیه) هایش از کار افتاده و اگر فکری بحال (کلیه) از کار افتاده اش نشود آن کلیه دیگرش هم از کار می افتد و در نتیجه نمیتواند (ادرار) کند و بمیرد. زیدعلی خان (رئیس کل اداره بیا و برو) که اصلا فکر نمیکرد روزی ممکن است بمیرد، با شنیدن این حرف و تشخیص پزشکان خصوصی و عمومی و حتی پزشک مخصوص خانوادگی بو حشت افتاد و خودش را باخت. با اینکه خیلی پوادار بود و بقول معروف اگر چک سفیدمهرش را جاو رودخانه و مسیل میگذاشتند حکم سد سدیدی را داشت که آب را برمیگرداند، اینجائیش به سنگ خورد.

اطباء و پزشکان و جراحان کنسولناسیون (شورای پزشکی) تشکیل دادند و دست آخر باین نتیجه رسیدند که مرض (زیدعلی خان) علاج پذیر نیست، مگردریک صورت که یکی از کلیه های (زیدعلی خان)

را برداشته و کلیه شخص دیگری را بجای کلیه برداشته شده او سر جایش پیوند بزنند، حالابیا درسش کن!

زید علیخان همانطور که عرض کردم خیلی پول داشت اما بجای دو کلیه يك «کلیه» داشت یعنی يك «کلیه» اش فاسد شده بود و کار نمی‌کرد و بدرد آدم زنده نمی‌خورد اگر چه طرف پولدار و رئیس کل باشد. اطرافیان «زیدعلیخان» و افراد فامیل جمع شدند و بفکر چاره افتادند که از کجا «کلیه» عاریه‌ای پیدا کنند و به جای کلیه فاسد شده‌ی (زیدعلیخان) باو پیوند بزنند که بتواند چند صباح دیگری هم باین دنیا (ادرار) کند، چون طفلك زیدعلیخان با آن همه ثروت سرشار و کیا و بیا و رئیس کل اداره بیا و برو بودن نمیتوانست باراحتی خیال (ادرار) کند و این غم و رنج و درد، با آن همه ثروت چنان گریبان گیرش شده بود که عاشقی را فراموش کرده بود. افراد خانواده و فامیل دستجمعی عقلايشان را روی هم ریختند و باین نتیجه رسیدند که يك اطلاعیه یا آگهی بیکی از روزنامه‌های پیر تیراژ دهند و از هر کس که يك کلیه اضافی دارد و بآن احتیاجی ندارد کمک به طلبند و از او بخرند و همین کار راهم کردند. آگهی مورد نظر در روزنامه‌های خبری برای نجات جان (زیدعلیخان) رئیس کل اداره (بیا و برو) چاپ شد.

...قهوه‌خانه شهدی، غلام، پراز مشتری بود سماور شهدی غلام می‌جوشید و شهدی غلام و تنها شاگردش هم استکانهای چای راپشت سرهم بین مشتریان قهوه‌خانه تقسیم می‌کردند هوای گرم و داغ قهوه‌خانه يك نوع فاصله حرارتی بین هوای داخل قهوه‌خانه و هوای سرد بیرون ایجاد کرده بود

بطوریکه قشری از بخار، جدار داخلی شیشه‌های قهوه‌خانه شهدی غلام را پوشانده بود و نه عابرین، ساکنین قهوه‌خانه رامی دیدند و نه کسانی که در گوشه و کنار قهوه‌خانه شهدی غلام نشسته بودند می‌توانستند از پشت شیشه‌ها، خیابان و پیاده‌رو و عابرین را ببینند.

در شکسته بسته قهوه‌خانه شهدی غلام روی پاشنه چرخید و پرسک روزنامه فروش بداخل قهوه‌خانه خزید و در حالیکه بابخار دهانش یک دستش را که آزاد بود گرم می‌کرد متاعش را عرضه داشت، یعنی روزنامه. هائی را که زیر بغل داشت.

هیچکس نخرید، فقط «جواد» جوانک بیکار بود که دلش بحال پرسک روزنامه فروش سوخت باز حمت یکسکه ده ریالی از جیبش بیرون آورد بدست پرسک روزنامه فروش داد و یک شماره روزنامه از او خرید.

تیرهای صفحه اول را که درشت تر بود بایک نگاه سطحی خواند در رودزیا سیل جاری شد و در اثر نزول این بلای آسمانی سیصد نفر جان خود را از دست دادند. در اثر برخورد یک اتوبوس مسافربری و یک نفت کش در راه اهواز تهران پانزده نفر کشته و بیست و هفت نفر مجروح شدند. زنی که شوهرش را با کمک معشوقه اش کشته و جسد او را سوزانده بود با اعدام محکوم شد، بزودی ده هزار تن مرغ یخ زده و بیست هزار تن گوشت گاو میش یخ زده از استرالیا وارد خواهد شد... و از این خبرها. روزنامه را ورق زد و در صفحه شانزدهم روزنامه چشمش باین تیر نسبتاً درشت افتاد:

خریدار کلیه:

... مردی در آستانه مرگ است و هر کس یک کلیه اضافی دارد

که احتیاجی به آن ندارد، میتواند به بیمارستان صد هزار تختخوابی، اطاق شماره سیصد و هفتاد، مراجعه کند، به قیمت خوبی از او خریداری خواهد شد.

جواد خوشحال شد و با خودش در يك لحظه فکر کرد منكه چیزی ندارم دیگر چرا دو (کلبه) داشته باشم؟ بایك کلبه هم میتوانم زندگی کنم.

روزنامه را (تا) کرد و بدون اینکه بکسی نشان بدهد و از خبری که در روزنامه خوانده بود دیگری را آگاه کند که مبادا روی دستش بلند به شوند در جیب اش گذاشت و حساب چای هائی را که خورده بود به قهوه-چی داد و از قهوه خانه بیرون آمد. شب را همانجا که هر شب میخوابید، خوابید و فردا صبح به بیمارستان صد هزار تختخوابی مراجعه کرد و آدرس اطاق سیصد و هفتاد را از دربان گرفت، اول که راهش نمیدادند ولی وقتی دیدند مریض نیست اجازه ی ورود به بیمارستان را دادند. پسران پسران در طبقه چهل و نهم بیمارستان اطاق سیصد و هفتاد را پیدا کرد و آمادگی خودش را برای فروختن یکی از کلبه هایش به کسان (زیدعلیخان) اعلام کرد.

پسرها، دخترها، دامادها، عروسها، برادرزاده ها، خواهرزاده های زیدعلیخان و بقیه فامیل، اطرافش حلقه زدند، طبیب جراح را خبر کردند یک ساعت بعد جواد دمر و روی تخت مخصوص جراحی در اطاق عمل خوابیده بود. یک هفته طول کشید (بلکه هم بیشتر) تا جای محل عمل و جراحی شده اش خوب شد و جواد با چهار هزار تومانی که از (زیدعلیخان رئیس کل اداره بیا و برو) بوسیله کسان و بستگان او گرفته بود از

بیمارستان مرخص شد.

... چهار ماه بعد (جواد) به همان بیمارستان صد هزار تختخوابی مراجعه کرد، مثل دفعه قبل اول راهش نمیدادند ولی وقتی توضیح بیشتری داد و گفت:

- با آقای زید علیخان رئیس کل اداره بیا برو، کار دارم پرسیدند چکارش داری گفت:

- با خودشان کار دارم.

جواب دادند ایشان خیلی وقت پیش مرخص شدند اما اگر پیغامی چیزی دارید بگوئید ما با اطلاعشان می‌رسانیم.

جواد فکری کرد و شانه‌ای بابی اعتنائی بالا انداخت و گفت:

- نه... کار واجبی باهاشان نداشتم، میخواستم بگویم يك كلبه

دیگر هم دارم.

چهارماه قبل دوستی بمن رسید و عکس پسر دوازده ساله اش را که در کلاس پنجم ابتدائی شاگرد اول شده بود بمن داد و گفت چون تو در مجله هستی و پسر منم شاگرد اول شده می خواهم برای اینکه تشویق بشود عکسش را در مجله چاپ کنی، خرج چاپش هم هر چقدر بشود می دهم.

گفتم این چه فرمایشی است که می فرمائید پس دوستی و رفاقت به چه درد می خورد. بعد از يك عمر دوستی چنین تقاضای کوچکی از من کرده ای آنوقت من از تو پول بگیرم، خاطر جمع باش هفته بعد در مجله عکس پسر تو را خواهی دید.

اسم و مشخصات و معدل پسرش را پشت عکس نوشت و بدست من داد و منم روز بعد بدفتر مجله آمدم و خدمت آقای سردبیر رسیدم و گفتم این عکس بچه دوست من است که خیلی خاطرش را می خواهم

دستور بدهید که در شماره آینده چاپ بشود هر چقدر هم که خرجش شد می‌دهم.

گفت ای آقای فلانی بعد از سالها که باما همکاری داری و باهم نان و نمک خوردیم و برایت حق آب و گل و سر قفلی در این مجله قازیم بخاطر چاپ يك قطعه عكس از تو پول بگیریم؟ خاطر جمع باش هفته بعد در مجله چاپ می‌شود.

هفته بعدی که روز قبل از انتشار مجله بدوستم تلفن کردم که عزیز جان عکس پسر ت در شماره فردا، مجله‌ی... چاپ شده مجله را بخر پس فردا دوستم تلفن آورد که من مجله را خریدم ولی هر چه ورق زدم از عکس پسر خبری نبود. با عجله خودم را بدفتر مجله رساندم و خدمت آقای سردبیر رسیدم که پس چاپ عکس پسر رفیقم چه شد؟ با تعجب گفت مگر چاپ نشده؟

گفتم نه!

گفت حتماً مطلب زیاد آمده و در چاپخانه جا مانده هفته بعد حتماً چاپ می‌شود.

چون وارد بکارهای مطبوعاتی هستم و میدانم که اکثر اوقات بسیاری از مطالب بخاطر تراکم اخبار مهمتر زمین می‌ماند حرفش را قبول کردم و جریان را هم تلفنی بدوستی گفتم و او هم قبول کرد.

هفته بعد باز طفلك مجله را خریده بود اما عکس پسرش چاپ نشده بود، بمن گفتم. بدفتر مجله رفتم و به آقای سردبیر گفتم، بانا راحتى گوشى تلفن را برداشت و با چاپخانه و قسمت حروفچینی تماس گرفت معلوم شد عکس در گراورسازی جا مانده و اصلاً به چاپخانه فرستاده نشده و قرار شد هفته بعد چاپ شود.

یکهفته شد، یکماه، یکماه شد دوماه و در اینمدت عکس یادر
گراورسازی مانده بود یاروی میز آقای حروفچین ویا کنار دست آقای
صفحه بند و دست آخر که برای گرفتن نتیجه نهائی خدمت آقای سردبیر
رسیدم گفتم:

... میدانی فلانی قضیه از چه قرار است؟ راستش عکس پسر
رفیق گم شده و من از تو شرمندهام که بعد از سالها خواهشی از ما کردی
و این جورى شد، حالا خواهش می کنم که يك عکس دیگر بیار تا حتماً
در شماره بعد چاپ کنیم.

... گفتم مهم نیست، اصلاً از خیر چاپ عکس گذشتیم، چون
وقتش هم گذشته و عکس هر چه محصل ممتاز و شاگرد اول بوده چاپ
شده و چاپ عکس پسر دوست بنده بعد از دوماه حکم لباس بعد از عید
را دارد.

خندید که عجب آدم زودرنجی هستی شاهانی. این چه حرفیست
که میزنی ماهی را هر وقت از آب بگیرند تازه است.
گفتم ولی من از خیر گرفتن این ماهی تازه گذشتم.
ناراحت شد. اخمهایش را درهم کشید! دیدم صلاح نیست بعد از
سالها رفاقت بخاطر يك امر جزئی رشته این دوستی بگسلد، به اداره
دوستم رفتم و جریان را باو گفتم و خواهش کردم که عکس دیگری از
پسرش بدهد.

گفتم والله عکس اضافی که ندارم باید بپرشم بعکاسی وازنو
عکسش را بگیرم.

برای اینکه خود شیرینی کرده باشم و با اصطلاح جبران، خجالت

گذشته شده باشد گفتم اینکه کاری ندارد، الان بلندشو باتفاق میرویم منزل بچه‌ها بر میداریم و میرویم به عکاسی، عکسش را فوری می‌گیریم و بعد من خودم می‌دانم و عکاسی، تو هم دیگر نمی‌خواهد بخودت زحمت بدهی.

طفلک کارش را زمین گذاشت و باتفاق تا کسی سوار شدیم و بمنزل رفتیم و پسرش را لباس پوشاند و سه نفری بعکاسی سر گذر رفتیم و عکاس پسرک را روی کرسیچه مخصوص نشانده و کمی دوربین‌ها را پس و پیش کرد و عکس گرفته شد و فرار شد که پس فردا من بروم بعکاسی و عکس را بگیرم و ببرم بمجله.

او هم با پسرش بدنبال کارش رفت و من هم بطرف منزل راه افتادم. فردا عکسش را از عکاسی گرفتم پنج تا از عکسها را بدرخانه دوستم بردم و پسرش دادم و یکدانه اش را هم به آقای سردبیر دادم و گفتم خواهشی که از شما دارم این است که این مرتبه مثل دفعه پیش نشود و مرا پیش رفیقم خجالت زده نکنید.

گفتم عجب آدم بددلی هستی؟ خوب برادر کار است، اتفاق است پیش می‌آید یک مرتبه که هزار مرتبه نیست. بیا.. الان جلو روی خودت عکس را میفرستم بگراور سازی و مطلبش را هم میدهم ببرند بحروفچینی حالا خوب شد؟

گفتم خیای ممنونم.

آقای سردبیر زنگ زد و عکس و مطلب را بدست پیشخدمت داد. دو روز قبل از انتشار مجله با آقای سردبیر تلفن کردم و گفتم این مرتبه خاطر جمع باشم؟

گفت خاطر جمع خاطر جمع باش، عکس پسر دوستت چاپ شده و در جای مناسبی هم چاپ شده.

...لباس پوشیدم و بطرف اداره دوستم که يك اداره دولتی و وابسته بيکی ازوزرات خانه های مهم است راه افتادم تا اين خوش خبری را باو بدهم.

ازپله های اداره بالارفتم وارد اطاق دوستم شدم دیدم پشت میزش نیست. از معاونش پرسیدم آقای عبدالله خان برمیگردند؟

- خیلی جدی گفت نه... ديگه برنمیگرده!

بخیالم آنروز، کمی زودتر از روزهای ديگر بخانه رفته، و تا آخر وقت برنمیگردد، وقتی خواستم از اطاق بیرون بیایم بمعاونش گفتم فردا که آقای عبدالله خان تشریف آوردند بگوئيد فلانی خدمت رسیده بود تشریف نداشتيد. باهمان قیافه بی تفاوتش نگاهی بمن کرد و گفت، عرض کردم خدمتتون، آقای عبدالله خان ديگه برنمیگرده.

- اصلا برنمیگرده؟

- اصلا برنمیگرده. چون منتظر خدمتش کردند

ازهم وارفتم!

- عبدالله خان خودمان؟

بعله عبدالله خان خودتان را چهار روز قبل آقای وزیر منتظر خدمتش کرد.

- آخه چرا؟

آقای معاون سیگاری روشن کرد و گفت:

چون در سرویس اداری پستش را ترك کرده بود.

- کی؟

- همان چندروز قبل که باتفاق شما بدون اجازه ازاداره خارج شده بود آقای وزیر برای سرکشی آمدند و عبدالله خان و شش نفر دیگر را که بدون اجازه ازاداره خارج شده بودند منتظر خدمت کرد و...

من دیگر از حرفهای معاون عبدالله خان چیزی نفهمیدم. دیدی بدبخت مادر مرده بعد از يك عمر نو کری دولت آنهم خدمت با صداقت و درستی بخاطر من منتظر خدمت شد؟ ای کاش گردنم میشکست و آنروز برای گرفتن عکس پسرش نمی آمدم باین آقای سردبیر گفتم نمیخواهد عکس پسر رفیقم را چاپ کنی ها؟

.. بفکر افتادم بمنزلش تلفن کنم، تاپای کیوسک تلفن هم رفتم اما دستم پیش نرفت که گوشی را بردارم و نمره اش را بگیرم، چه بگویم چطور عذرخواهی کنم؟ تلفن نکرده بخانه رفتم و گفتم بالاخره خودش مجله را می خرد و وقتی عکس پسرش را دید تا حدی نظرش نسبت بمن عوض میشود و من آن وقت میتوانم تلفن کنم، بالاخره کاریست که نباید بشود و شده.

روز چهارشنبه صبح زنگ تلفن منزل صدا کرد گوشی را برداشتم صدای عبدالله خان را شناختم، سلام عليك خشکی کرد و گفت:

خیلی ممنونم که عکس پسر را چاپ کردی!

نفسی کشیدم و خودم را بی اطلاع از آنچه اتفاق افتاده نشان دادم و گفتم.

- اختیار دارید آقای عبدالله خان، وظیفه ما بوده اینها کوچکتر از آنست که جنابعالی مرا شرمنده بفرمائید و خیلی خوشحال میشوم اگر

لطفی بکنی و عکس (نی نی خانم) دختر سه ساله ات را هم بدهی بعنوان زیباترین کودک در مجله چاپ کنم.

خیلی خشک گفتم ممنونم عکس همین یکی را هم که چاپ کردی برای هفت پشتم بس است و گوشی را روی تلفن گذاشت.

یعنی چه؟ چرا عبدالله خان از دست من عصبانی است. آقای وزیر آروز ویرش گرفته ادارات تابعه وزارت خانه اش را سرکشی کند و از بخت بدمصادف بانبودن عبدالله خان پشت میزش بوده من چه گناهی کرده ام که بعد از آنهمه دوندگی تازه غرولند هم بشنوم. حالابیا خوبی کن و برای تشویق عکس بچه رفیقت را چاپ کن!

... ظهر که از اداره بخانه برمیگشتم يك شماره از همان مجله را خریدم و بین راه ورق زدم که عکس پسر رفیقم را به بینم و لااقل خودم خوشحال بشوم، دیدم عکس بچه را چاپ کرده اند و قبل از اینکه به عکس دقیق بشوم شرح زیر عکس را خواندم درست بود نوشته بودند:

(... آقای اصغر اصغرزاده فرزند آقای عبدالله اصغرزاده که با معدل ۱۹/۷۵ بین ۶۷ نفر دانش آموزان کلاس پنجم دبستان فلان رتبه اول را حائز گردیده).

عکس را نگاه کردم دیدم... دهه. چرا دماغش پهن شده، چانه اش با پاپیونش قاطی شده، چشمهایش بهم چسبیده يك گوش ندارد و سرش مثل آدمهای سه کله دراز و کله قندی شده؟ یعنی چه؟ چرا عکس پسر دوست من باین ریخت و شکل درآمده، نکند عکس بچه کس دیگری است دوباره مطلب زیر عکس را خواندم نخیر درست است اصغر اصغرزاده پسر رفیق خودم است نفهمیدم چطور خودم را با اداره مجله رساندم.

آقای سردبیر پشت میز نشسته بود، سلام کردم لبخندی روی لبهای آقای سردبیر نشست.

- خب فلانی، حال دیگه از مراضی شدی؟ عکس پسر رفیقتو دیدی؟

... یکطرف عصبانی ام، یکطرف خنده ام گرفته از یکطرف وضع دوستم را در نظر مجسم میکنم که خانه نشین شده در حالیکه بغض گلویم را گرفته بود گفتم:

من از خیر چاپ این عکس گذشتم تورا بجان هر که دوست می داری مرا ول کن، آبرویم رفت مردک را از فلان خوردن انداختی و دست آخر هم..

با عصبانیت حرفم را قطع کرد که... دیگه چته؟ عکس پسر رفیقت و مفت و مجانی برات چاپ کردم تازه دو قورت و نیمات هم باقیه؟ می دونی اگر میخواستم پول بگیرم چقدر پول چاپش میشد؟

گفتم من نخواستم که شما این بوزینه را بجای عکس پسر رفیق من چاپ کنی، حیثیتم و بردی برادر..!

مچله را از دستم گرفت و نگاهی بعکس کرد و کمی پس کله اش را خاراند و موهایش را که رویشانی اش ریخته بود پس زد و گفت:
- چرا این عکس اینجوری شده؟

- گفتم از من می پرسی چرا این جوری؟ شده شما چاپ کردی؟
گوشی تلفن را برداشت و کمی با صفحه بندی کلنجا رفت و بعد گوشی را گذاشت و گفت:

- میدونی چطور شده؟

- گفتم:

- نه.. چه میدونم!

گفت... تو خودت مطبوعاتی هستی و می فهمی من چی میگم. پایه فلزی زیر عکس یکی دو میلی متر بلند بوده و عکس روی پایه جانمیا افتاده و حسن آقا صفحه بند هم برای اینکه عکس روی پایه فرو بره با چکش روی گراور کسویده و ضربات چکش سر و صورت بچهره باین روز انداخته.

- دستت درد نکنه! خیلی ممنون.

... سردبیر لبخندی زد که خوب کاره دیگه... اتفاق میفته، تو که

از مشکلات کار ما اطلاع داری، حالایه کار دیگه بکن!؟

- چکار کنم؟.. بروم يك عکس دیگرش را بیاورم؟

- آره... دیگه، تا بدم همین هفته برات بذارن.

- گفتم من بگور پدرم میخندم که از حدود کوچه و محله دوستم

عبور کنم. من که از اولش از خیر چاپ این عکس گذشته بودم، تو مرا ول نمیکنی.

خنده محبت آمیزی کرد که حالا هم ولت نمیکنم، تو بمیری بعد

از سالی تو از من تقاضائی کردی و اونوقت توقع داری که من...

گفتم، من غلط کردم تقاضا کردم چیزی از من دستی بگیر و رضایت

بده.

گفت تو بمیری همیشه من تا عکس پسر رفیقت را حسابی چاپ

نکنم ول نمیکنم و بعد... مثل اینکه راه معالجه سرطان را کشف کرده باشد روی صندلی اش نیمخیز شد که.

- ها. ها... فهمیدم، نمیخواه عکس دیگه ای بیاری،

همون عکس نوی گراورسازی هست میدم یکی دیگه از روش بسازن،
توبرو، خیالت راحت باشه .

- گفتم: تورابجان خودت تورابنان ونمکی که باهم خوردیم
ولش کن، من گذشتم، تمام شد، پسرک بالغ شد. فردا پس فردا هم می-
خواهند دامادش کنند من گذشتم توهم رضایت بده.

گفت توباین کارها کار نداشته باش، من خودم بلام چکار کنم، تو
بعد از سالها از من تقاضائی کرده ای و باید...

من دیگر از اطاق بیرون آمده بودم و حرفهای آقای سردبیر را
نمی شنیدم و در این مدت بکفته هم نه دیگر بد فتر مجله رفتم و نه سراغی
از عبدالله خان دوستم گرفتم.

عصر روز انتشار مجله که بگمانم چهارشنبه بود تلفن زنگ زد،
خانم عبدالله خان بود.

خیلی ناراحت بود و صدایش می لرزید و بدون اینکه سلام عليك
یا احوالپرسی بکند گفت:

- آقای فلانی فردا صبح اگر فرصت کردید سری بزن دان بزنید.
عبدالله خان می خواهد شمارا ببیند.. دستم بلرزه افتاد، چشمهایم گشاد
شد، دستپاچه شدم.

عبداله خان، خانم؟

- بله !

- چرا. برای چی بردنش زندون؟

- والله ماهم نمیدونیم ظهر امروز چند نفر ما موربخانه ما آمدند و
همه جا را تفتیش کردند و سوالاتی از عبدالله خان کردند و بعد بدستد

هایش دستبند زدند و بردندش زندون فقط گفتند که عبدالله خان يك قاتل فراری را که عکسش در مجله چاپ شده و دو سال است مأموران در در تعقیبش هستند قایم کرده! بهر حال شما فردا صبح حتماً سری به عبدالله خان بزنید.

ای دل‌غافل چرا عبدالله خان اینکار را بکند و قاتلی را دور از چشم مأموران پنهان کند؟ یعنی چه؟ عبدالله خان که اینکاره نبود! بیچاره عبدالله خان!؟

بخانم عبدالله خان گفتم من الساعة لباس میپوشم و خدمت می‌رسم تا ببینم اصل قضیه چیست و بلکه همین امشب بروم عبدالله خان را ببینم. گوشی را گذاشتم و با عجله لباس پوشیدم و از در اطاق که بیرون آمدم دوباره تلفن زنگ زد:

گوشی را برداشتم سردبیر از دفتر مجله تلفن می‌کرد.

سلامی کردم و گفتم:

- مجله رو امروز دیدی؟

- گفتم نه هنوز!

- گفتم عکس پسر رقیبت و چاپ کردیم که دیگه از ما دلخور

نباشی، بر رقیبت هم تلفن کن که يك شماره بخوره.

در آن گیر و دار روحی و ناراحتی اعصاب و تشنج فکری ابن خوش خبری سردبیر تا اندازه‌ای حکم قرص مسکن را داشت که حالا اگر عبدالله خان را بزندان برده‌اند وزن و فرزندش ناراحت شده‌اند باز پرسش با دیدن عکسش در مجله موقتاً خوشحال میشود.

تشکری کردم و لباس پوشیدم و از منزل که بیرون آمدم سر راه يك

شماره هم مجله خریدم که بخانم عبداله خان بدهم توی تا کسی که نشستم مجله را ورق زدم و هرچه نگاه کردم عکس پرسروستم را ندیدم اما زیر عکس يك جاهل سی و پنج شش ساله کلاه مخملی سیل از بنا گوش در رفته که سینه خالکوبی شده اش از شکاف یقه پیراهنش دیده میشد، نوشته بودند:

«اصغر صفرزاده فرزند عبداله صفرزاده ساکن خیابان یخ در بهشت پلاک... که با معدل ۱۹/۷۵ بین ۶۷ نفر دانش آموزان کلاس پنجم دبستان فلان رتبه اول را حائز گردیده است» شقیقه هایم داغ شد شروع به کوفتن کرد. صورتم جوش زد. هرق از همه جای بدنم سرازیر شد. ای داد و بیداد پس این دسته گل آخری را هم بنده و جناب آقای سردبیر بآب داده ایم.

... افکارم را کمی جمع و جور کردم و فهمیدم که قضیه از کجا آب میخورد. این بابا اصغر صفرزاده قاتل فراری بوده که عکسش را قبلا برای دستگیری اش در روزنامه ها چاپ کرده بودند و این عکس دم دست آقای صفحه بند بوده و او هم اشتباهی عکس قاتل را توی صفحه گذاشته و شرح مربوط به عکس (اصغر اصغرزاده) پرسروست بنده را هم زیرش چیده و شاهکار آخری را هم آقای حروفچین بآب داده و «اصغرزاده» را «صفرزاده» چیده؟!

... براننده تا کسی گفتم برگرد برادر! من که دیگر بانجائی که

گفتم نمیروم!

گفت چرا؟

گفتم بروم بزن و بیچه مردم خوش خبری بدهم که من و آقای سر-

دبیر و حروفچین و صفحه‌بند دست بدست هم دادیم و آقای شمارازندانی کرده‌ایم!

گرچه راننده تا کسی چیزی از حرفهای من دستگیرش نشد معذالك تمکین کرد و مرا دوباره بجای اولم برگرداند.

فردا صبح که با آقای سردبیر در این باره مذاکره کردیم معلوم شد وقتی عکس قاتل «اصغر صفرزاده» را مأموران در مجله دیده‌اند با نشانی زیر عکس بسراغ عبدالله خان مادر مرده رفته‌اند که بیا قاتل را تحویل بده و هرچه عبدالله خان قسم خورده که من «اصغرزاده» ام و قاتل مورد نظر شما «صفرزاده» است و يك قاتل سی و پنج شش ساله سیلوس که نمی‌تواند شاگرد اول کلاس پنجم ابتدائی باشد. گفته بودند اینها هم‌اش عذر و بهانه است، این پسر تست شاگرد کلاس پنجم اکابر هم هست و تو برای ردگم کردن يك «الف» جلو اسم فامیلت که «صفرزاده» باشد اضافه کرده‌ای و همه‌جا هم خودت را «اصغرزاده» معرفی کرده‌ای! ... يك هفته دویدیم و دویدند، تا عبدالله خان را از زندان خلاص کردیم اما آقای سردبیر هنوز ول کن نیست و دوپایش را در يك کفش کرده و می‌گوید اگر عکس پسر رفیقت را برای چاپ‌نیآوری من تأقیامت با تو حرف نمیزنم و داستانهایت را در مجله‌ام چاپ نمیکنم... شماراهی جلو پای من بگذارید.

کنجکاری

۱۱

...حس کنجکاری فکر میکنم در همه شما هست و اگر بگوئید نیست دروغ میگوئید. همه میخواهند بدانند طرف صحبتشان کیست؟ چکاره است. کجا زندگی میکند، خانه اش کجاست؟ وضع خانه اش چگونه است؟ اگر مرد است آیا زن دارد؟ اگر زن است شوهر دارد؟ چندتا بچه دارد؟ بچه هایش چه شکلی دارند؟ مدرسه میروند؟ نمبروند؟ چه جور فکر میکنند؟

وقتی زنگ تلفن صدا میکند آدم بی اراده و با ذوق و علاقه عجیبی گوشی را بر میدارد، در همان فاصله ای که گوشی را از روی تلفن برمی دارد، و بگوشش می چسباند شاید صد جور فکر کند، چه کسی تلفن میکند؟ زن است؟ مرد است؟ ازدوستان است؟ اشتباهی گرفته؟ چکار دارد؟ و... تابا لآخره صدای طرف در گوشی میپیچد، و لحظه ای بعد خیال آدم راحت میشود.. کسی نبود فلانی بود شماره تلفن فلانی را میخواست،

اما اگر طرف ناشناس باشد یا مزاحم تلفنی باشد، اگر چه میدانند که قصد اذیت و آزار دارد ولی در عین حال آدم دلش میخواهد بداند که طرف کیست؟ چکاره است؟ از کجا تلفن میکند؟ چه شکل و قیافه‌ای دارد. چرا بین هزارها شماره تلفن، شماره تلفن مرا گرفت؟ هدفش چیست؟ ... چیزی گم میکنیم، آن چیز چطور شد؟ کجا رفت؟ الان در چه حالیست؟ در دست چه کسی است؟.. و مدتها افکار ما را این شیشی گمشده بخودش مشغول میدارد، بدون اینکه نفعی از این راه عاید ما بشود.. مدتها بود که این حس وجود مرا مثل خوره میخورد که این مردمی که در کوچه و خیابان راه میروند در جیبهایشان چیست؟

حس کنجکوی است و کاریش هم نمیشود کرد، نه مامورم و نه مفتش و نه از اینکه اگر بدانم در جیب این همه آدمی که در روز می بینم چیست گره‌ای از گره‌های زندگی من باز میکند ولی نمیدانم این فکر چرا در من پیدا شده بمن چه که در جیب فلان آقای کت و شلواری چیست و یا در جیب فلان آب آلو فروش چه چیزهایی میتواند باشد... اما وقتی فکری در وجود آدم ریشه دواند، میکشد هر جا که خاطر-خواه اوست.

حالا شما خودتان را جای بنده بگذارید و راه گریزی از دست این خوره‌ای که بجان شما افتاده پیدا کنید، بهر کس بگویم آقا، خانم، داداش من میخواهم بدانم در جیبهای تو چیست چه عکس‌العملی نشان میدهد؟ مودب‌ترین جوابی که بمن بدهند این است که.. بتوجه مرد؟ داروغه محله‌ای؟ مفتشی؟ اجازه دادستان داری؟.. و اگر عصبانی نشود و آدم را کتک نزنند خیلی آفاتی کرده است!

خدا یا چکار کنم، این حس لعنتی کنجکاو را چطور ارضا کنم
 ولش کنم!.. امانه. من مردی که بتوانم خودم را از چنگ افکارم نجات
 بدهم نیستم. باید بالاخره جیب یکنفر را بگردم، هر چه با داباد.
 ... بماند که بچند نفر گفتم، از چند نفر خواهش کردم..
 و چند تا شان مرا چپ چپ نگاه کردند و چند تا شان با دودست شان در-
 جیب هایشان را گرفتند و جواب نداده گذشتند و چند نفر شان جوابهای
 دندان شکن و ناراحت کننده ای دادند و بعضی هایشان نگاه همچون نگاه
 عاقل اندرسفیه بمن کردند و رد شدند.. ولی اینها هیچکدام دلیل بر این
 نمیشد که من از فکری که داشتم منصرف شوم من باید جیب یکنفر را
 جستجو کنم و آن یکنفر هر که میخواهد باشد برای من مهم نیست.
 بالاخره مردی را یافتم سرگذشتم را گفتم دردم را گفتم، مطمئنش
 کردم که منظوری جز ارضای این حس لعنتی کنجکاو ندارم، خودت
 رو کن بینم در جیبهایت چه داری؟

مرد وقتی مطمئن شد، پی بدرد بی درمان من برد قبول کرد، طفلکی
 کنار خیابان رو بروی من نشست و در کمال صداقت جیبهایش را در
 اختیارم گذاشت.

- تو این جیبت چیه؟

... مرد دستش را در جیب راست کتش فرو برد و هر چه بچنگش
 افتاد بیرون کشید، يك دستمال چلووار سفید چرك و مچاله شده، هشت
 قران پول خرد، يك پنچ ریالی و يك دو ریالی و يك سکه يك ریالی. يك
 کبریت ممتاز تبریز که نصفش مصرف شده بود و تریشه های دو طرف
 قوطی کبریت بمصرف خلال دندان غذاهای نخورده رسیده بود.

- دیگه نیست؟

- نه

- تو اون جیب چیه؟

باز دست چپ مرد بجیبش رفت، يك تسبیح بسر، يك بلیط اتوبوس، يك پاکت سیگار اهنو که شش هفت‌تای آن بمصرف رسیده بود، يك چوب کبریت سالم، يك ورقه نسخه پیچیده نشده دگر بتاریخ يك هفته پیش. يك قرص آمپرین دستمالی شده.

- دیگه نیست؟

- نه

- توجیب بالات چیه؟

... مرد دو انگشتش را بداخل جیب کوچک بالای کتشیابا اصطلاح جیب پوشتش فرو برد و بیرون کشید يك قطعه عکس شش در چهار خودش ایضا يك قطعه عکس که يك دختر بیچه و يك پسر بیچه چهار پنج ساله دست بگردن هم انداخته بودند، يك ورقه کوچک که ارقامی روی آن از این قبیل یادداشت شده بود، حسن آقا ۴۰۰، محمود ۲۵۰، کرابه خانه دوبرج ۱۲۰۰ منزل ۹۰۰ و...

- دیگه نیست؟

- نه!

- تو اون جیب چیه؟

مرد دستش را در جیب راست خلوارش فرو برد.

- هیچی!

- هیچی نوش نیست؟

- نه.. اگر بود که بیرون می‌آوردم

- تو اون یکی؟

..مرد در تسلیم و رضای محض دست دیگرش را در جیب راستش

فروبرد..

- فقط به پا کته، مال حسین آقا است که باید بهش برسونم.

- بیار بیرون.

نامه از سبزواری بود روی پاکت آدرس خانه مرد نوشته شده بود

که طبق سفارش نویسنده نامه میبایست نامه را زحمت کشیده بدست

حسین آقا برساند.

- حالا ببین توجیب بغل کتات چی داری؟

..مرد از جیب بغل راست کتش يك کیف چرمی زرد رنگ و

چرمی بیرون کشید.

- همین کیفه

- چی توشه!

بیابین

... کیف را بطرف من دراز کرد، گرفتم، يك شناسنامه بی جلد و بی

عکس که چهل و شش سال قبل در سبزواری صادر شده بود که در چند

جای شناسنامه جای مهر جیره بندی قند و شکر و مهر مخصوص کوپن نان

زمان جنگ با جوهر بنفش به چشم میخورد، يك پاکت رنگ و رو رفته

مربوط بدو سال قبل که بنام خودش بود، پریده روزنامه مربوط به خبر

مجلس ترحیم آدمی که اسمش بخاطرمانده و دو عدد تمبریکریالی

باطل نشده!

– تو اون جیبت؟

.. مرد این بار با احتیاط دستش را بجیب دیگر بغل کتش فروبرد
نگاهش را در چشمهایم نگاه داشت، مردد بود... اکراه داشت دستش
را از جیبش بیرون بیاورد.

چرا مرددی؟ شک داری!

– چیزی نیست... به سفارش نومه است.

– به بینم

– آخه...

– بده بینم.. چی نوش نوشته؟

– آخه...

– باز میگه آخه.. خوب حتما بک کسی برات..

..مرد پا کت را از جیب بغلش بیرون کشید سرپاکت باز بود،
روی پاکت نوشته بود:

.. وزارت محترم کار، جناب آقای فلان.. رئیس دفتر محترم
وزارت کار بازبین فرمایند.

نامه را از داخل پاکت بیرون آوردم مربوط به تقریباً یک ماه قبل
بود و با خط کج و معوجی مردی که برای من ناشناس است خطاب به
رئیس دفتر محترم وزارت کار نوشته بود:

بعد از عرض سلام و ارادت دیرینه حامل نامه مردمستحق و عیال
واری است، مدتی است بیکار است، با سعه صدری که در شما سراغ دارم و
پیاکی قلب و انسان دوستی شما ایمان و اوق دارم امید است که کاری به حامل
نامه ارجاع فرمائید و شب عیدی بچه هایش را خوشحال کنید، در اجرای

او امر حاضر م.

قربانت... امضاه

.. نگاهم را بزحمت از روی خطوط نامه کندم و به چشمهای منتظر

مرد دوختم:

- خب نامه رو بردی؟

- بله

- چی گفتن؟

- گفتن برو دوماه دیگه بیا،

.. شقیقه هایم درد گرفت، خیالم راحت شد. و حس کنجکاویم

تسکین پیدا کرد.

چهارده پانزده سالقبل میرزا محسن همسایه دیواربدیوار خانه مابود، سرگذرما هم بقالی کوچك فقیرانه ای داشت.

موجودی ایندكانبقالی عبارت بوداز دوسه کیسه برنجمختلف دوسه طبله عدس وماش ولوبیا یکی دو حلب حلوا ارده وروغن کنجد وسی چهل قالب صابون وهفت هشت دوجین کبریت وسیگار ومشتی خرت وپرت دیگر از همین قماش، منتهی چونمیرزا محسن باهل محل نسیه میداد کسب وکارش نسبتاً رونقداشت بااینکه برنج گرده را میرزا محسن کیلوئی چهارده قران میداد وعطاری پنجاه قدم بالاتر همان برنج گرده را یازده قران میفروخت معذالك مشربهای برنج خر میرزا محسن پیش ازان عطاری بود علتش هم همان نسیه دادن میرزا محسن بود.

از وضع ظاهری وقیافه اش هم اگر بخواهید بقول معروف دو-

عباسی کم داشت تا پونزده شاهی؟
 يك جفت گیوه پیاپس بود که از بس روی آن روغنهای مختلف و
 شیره انگور و ماست و این چیزها ریخته بود بهمه چیز شبیه بود جز گیوه،
 اصلا شناخته نمی شد گیوه است یا چاروق جنسش چیز دیگری شده
 بود.

ریش توپی کثیفی داشت که در اثر نوازش دستهای چرب و
 چسبناکش چهارلاخ و پنج لاخ بهم چسبیده بود و بصورت مفتول در-
 آمده بود پیش بندی که داشت از زور کثافت دوسه کیلو وزنش بود.
 غرض قیافه‌ای در همین زمینه‌ها تجسم بقیه‌اش با خودتان، بند
 پنبه‌ای شلوارش هم همیشه تا سرزانویش بود!

... باری در اواخر کار همسایگی میرزا محسن باما، میدیدیم که
 اغلب در دکانش بسته است و بسته بودن دکان میرزا محسن بین اهل محل
 و بخصوص مشتریان نسبه برش ایجاد ناراحتی کرده بود ولی کسی
 نمی دانست که چرا میرزا محسن در روز لاقل چهار پنج ساعت دکانش
 رامی بندد.

هر وقت هم که مشتری فضولی علت غیبتش را می پرسید میرزا
 محسن جواب میداد یا به مسجد رفته بودم یا سفته‌ای در بانک داشتم و یا
 والده بچه‌ها ناخوش بود بردمش پهلوی دکتر و گاهی از اوقات هم که
 نمی توانست محملی بتراشد و جواب سئوال کننده را مستند بدهد
 می گفت: ای... چه میدونم برادر... رفته بودم دنبال بدبختی و گشتو
 گدائیم!

بسته بودن دکان و غیبتهای متوالی میرزا محسن کم کم برای اهل

محل بصورت عادی در آمده بود.

یکروز شنیدیم که میرزا محسن بقالی اش را فروخته و قرار است از محله ما برود هفته بعد هم دوسه نفر معمار و مشتری آمدند و خانه نیش کلنگی و بنا سازی میرزا محسن را چکی خریدند و رفتند.

دو روز بعد میرزا محسن هم با اهل منزل اسباب کشی کرد و بی سر و صدا از محله مارفت ولی کسی نمی دانست میرزا محسن کجا رفت و چرا رفت و بیشتر از همه هم در روزهای اول مشتری های نسیه برش خفه می خوردند و میخواستند علت رفتن میرزا محسن را بدانند عده ای می گفتند میرزا محسن ورشکست شده منهد دیگر از آن تاریخ میرزا محسن را ندیدم تا تقریباً یکسال و نیم قبل.

.. فکر میکنم یکسال و نیم بیشترک می شود.

آنشب بمناسبتی در مجلسی بودم که انواع و اقسام افراد، کلامی و عمامه ای و افسر و کاسب و تاجر و حاجی و کربلائی درش شرکت داشتند.

من وقتی وارد مجلس شدم و سرجایم مستقر و جابجا شدم برای آنها که می شناختم شان گوش و دمی جنباندم و برای آنها که نمی شناختم منبأب خالی نبودن عریضه سری مصنوعی و اجباری تکان دادم.

در بین حضار کامل مرد عبا پوشی بود که تقریباً در صدر مجلس نشسته بود و حاج آقا و حاج آقائی بود که اهل مجلس بنافش می بستند. قدری که به حاج آقا دقیق شدم دیدم قیافه اش به چشم گرمی می کند!؟

یعنی چه این کیه؟ ما کجا این بابا رو دیدیم؟ اهل و عطا و منبر که نباید

باشد، در بازار هم من کاری ندارم که بگویم يك چنین قیافه‌ای را آنجا دیده‌ام و بخاطرم مانده، همکلاسی و هم مدرسه‌ای هم نمی‌توانستیم باشیم چون تقریباً تفاوت سنی مان زیاد بود، حبس وزندان هم که من نرفتم بگویم با هم هم زندان و هم سلول بودیم، یعنی چه؟ پس چرا قیافه‌اش این قدر آشناست؟ کجا دیدمش؟ از بس در قیافه بابا دقیق شده بودم و حواسم برای شناختن حاج آقا پرت شده بود یکبار سیگار را از طرف سری که آتش زده بودم بلبم بردم که تا ناام سوخت!

یکبار هم دستم به استکان چای خورد و گندش بالا آمد ولی بهر-
تقدیر ول کن معافانه بودم!

هی به عقب برگشتم، هی به عقب برگشتم هی فکر کردم، هی به حافظه‌ام فشار آوردم تا یکمرتبه قیافه میرزا محسن بقال فلک زده سر-
گذرمان درسیزده چهارده سال قبل در نظرم مجسم شد!

- دهه.. این میرزا محسنه؟ نه بابا.. میرزا محسن کجا بود؟! این کجا اون کجا؟ میرزا محسن که يك لنگ گيوه‌اش نوحه میخواند و یکیش سینه‌می‌زد و پشت دستش دو بند انگشت کبره بسته بود چه ربطی باین حاج آقا میتواند داشته باشد؟

نه بابا.. این اون نیست.. ولی چرا چشم و ابرو چشم و ابروی
میرزا محسن خودمونه!

ولی آخه میرزا محسن که می‌گفتن و رشکست کرد و از محله ما
رفت چطور همیشه یکمرتبه این باشه!

میرزا محسن که اگر پیش بند بقالی‌اش را از بس چرب و کثیف
توی نهر آب می‌شستی بوی نفرنش عالم را برمیداشت چه ربطی باین بابا

و این حاجی آقا داره؟

این افکار و این پرس و سئوالها چنان مرا علاف گیر کرده بود که کلافه شده بودم قدری خودم را جمع و جور کردم و حواسم را در گوشه‌هایم جمع کردم که بلکه از راه گوش این معما را حل کنم. حاج آقا هم در صدر مجلس نشسته بود و در حالیکه مرتب پک به قلبان می‌پیچ میزد و حاج آقا حاج آقا تحویل می‌گرفت می‌خندید و بهر سئوالی بنحوی جواب میداد کم کم از حاج آقا گفتن‌ها و حاج محسن آقا گفتن‌ها و حاج میرزا محسن آقا گفتن‌ها، بر من یقین شد که اشتباه نکردم خود خودشه!

میرزا محسن بقال محله و همسایه دیوار بدیوار خود ما ناست.

نشستم و تماشاگر شدم.

حاج آقا که معلوم بود سر کیف است و کبکش خروس می‌خواند در جواب یکی از جوانهای مجلس که معلوم بود در همان سن و سال دلش برای پک ثروت بیگران لک‌زده و داغ بدل دارد گفت:

داداشم، پسر «حالا منم سراپا گوش شدم» خدا اگر بخواد اولاد بده از «نرش» هم میده.. و بدنبال این تک مضراب و یا بقول اصفهانیا مزه انداختن شلیک خنده بلند شد و حاج آقا ادامه داد:

من سیزده چهارده سال قبل در یکی از محله‌های فقیرنشین شهر بقالی کوچکی داشتم که ثروت و سرمایه من از موجودی و نقدی و نسیه از دو سه هزار تومان تجاوز نمی‌کرد بهترین شامی که در هفته با بچه‌ها و والد بچه‌ها می‌خوردیم شب جمعه بود که دیزی داشتیم ولی از جائیکه خدا می‌خواست،.

- در این موقع مردك كاسب مآبی که پیدا بود کاری از قبیل گرفتن پول نزولی یا امضاء چک و سفته بدست حاج آقا دارد حرفش را قطع کرد و گفت:

- البته حاج آقا! لیاقت و شخصیت و پشتکار و همت خود جناهمالی هم در این موقیت موثر بوده.

... و حاج آقا که از این تذکر طرف تازه بادش آمده بود که همت و شخصیت و لیاقتش هم در موقیتش موثر بوده خنده فاتحانه ای کرد که به... خدا میدهد بشرط اینکه آدم لیاقتش را هم داشته باشد باری داشتم میگفتم که از جائیکه خدا میخواست و خودم لایق! بودم شبی با باباجناقم که در بابیگانی اداره ثبت املاک غیر قابل سکونت کار میکرد مشورت میکردیم و هر دو باین نتجه رسیدیم که اگر بهمین منوال پیش برویم تا آخر عمر من بقال نسبه فروش و توسری خور محله «بدبخت آبادم» و او هم کارمند دوناشل و مساعده بگیر اداره بایگانی ثبت املاک و زمین های غیر مسکونی.

باباجناق بنده که بسیار مرد کاردان و باهوش وزیر کی است «صدای احسنت، احسنت و ماشاء الله هزار ماشاء الله حاضرین در جلسه طنین انداخت»

... گفت برادر امن در این قسمت از اداره که کار میکنم تا حدودی از مظنه زمین و فعل و انفعالاتی که صورت میگردد با اطلاع و اگر بیانی باهم شریک بشویم و پولی روی هم بگذاریم و مقداری زمین بخریم ظرف دو سال جفت مان میلیونریم، چون خبرهایی من دارم که نشان می دهد در آینده وضع زمین خوب خواهد شد و ترقی میکند.

در این موقع حاج آقا دو کف دست گوشتی و پتو پهنش را محکم بهم کوید و گفت... ای قدرت درو بنام خدا که وقتی میخوای کارهارو رو براه کنی چکار که نمیکنی!

من اول با پیشنهاد باجناقم مخالفت کردم ولی بعد از دو سه جلسه مشورت قبول کردم.

دکان بقالی را در بست به هزارو پانصد تومان فروختم، خانه کلنگی داشتم که اگر بچه‌ها در اطاق بلند «باد گلسو» میکردند سقفش ریزش میکرد، آنرا هم به پنج هزارو پانصد تومان فروختم و مجموعاً توانستیم با کمک هم شانزده هزار تومان تهیه کنیم.

مقداری زمین در پشت قبرستان جهودها بود که این قبرستان سالها پیش قبرستان معموری بود ولی چون پر شده بود و راهش هم دور بود جزو زمین‌های فراموش شده درآمده بود و اصولاً کسی فکر نمیکرد که ممکن است روزی این قبرستان کهنه که خاکش بوی لاشه و استخوان آدمیزاد میداد قیمت پیدا کند.

این زمینها تقریباً از یک میلیون متر بیشتر بود و اصلاً کسی نمی‌دانست چنین زمینی هست جز باجناق من که در بایگانی کار میکرد.

یک قسمت از این زمین‌ها را باجناقم که خدا خیرش بدهد و بسیار بسیار مردنازنین و باهوش و زرنگی است سندسازی کرد و دوتائی تقسیم کردیم بقیه‌اش را هم متری پانزده تاسی شاهی از دولت خریدیم کار تمام شده بود منم که خانه را فروخته بودم با اتفاق باجناقم درد و اطاق استجاری زندگی میکردیم.

... صبر... آقا... صبر و استقامت در دنیا خوب چیز است!

هنوز سه سال نگذشته بود که زمینها ترقی کرد و چه ترقی؟
 خانه سازی و شهر سازی شروع شد، تابلوئی بود که در هر قبرستان
 کهنه ئی بعنوان شهر نو و نو بنیاد بالا میرفت.
 شهر مهتابیه، آفتابیه، گل آباد، زیباشهر، آبادشهر، نبود آباد،
 حسرت آباد، بیلاخ آراء غنچه شهر ووو.. و ما هم بلافاصله در گرما
 گرم کار یک تابلو خوش خط نوشتیم و روی قبرستان کهنه پشت قبرستان
 جهودها زدیم..

بهشت آباد! باسند ثبتی و آب و برق؟

در همین موقع بود که دولت بفکر رفاه حال کارمندانش افتاد که
 برای کارمندان خانه و مسکنی بسازد.

آگهی مناقصه خرید زمین برای ساختن خانه جهت کارمندان از
 طرف «وزارت تقسیم باد» منتشر شد و مادر مناقصه شرکت کردیم زمینهای
 ما همانطور که گفتیم چون جای متروکی قرار داشت و کسی از ما نمی-
 خرید و از طرفی صاحبان زمین بآن قیمت که دولت می خواست زمین
 خودشان را نمی فروختند پیشنهاد ما بقرار متر مربعی صد و هشتاد و پنج ریال
 برنده شد.

سه سال قبل زمینها را بقرار متری پانزده تا سی شاهی از دولت
 خریده بودیم سه سال بعد به قرار متری هیجده تومان و پنج قران بدولت
 فروختیم؟ قریب بیست و چند میلیون تومان در این معامله دستگیر من و
 با جناقم شد.

البته بعد از کسر چند میلیون تومان پول تمبر و گرایه تا کسی
 و پول جای مأمورین کمیسیون خرید؟

... در اینموقع یکی از حضار سؤال کرد خوب حاج آقا وزارت
تقسیم باد در آن زمینها برای کارمندانش خانه ساخت پانه؟
حاج آقا پاك محكمى به قلیان نی پیچ زد و خنده طولانی کرد و گفت:
... ای بابا.. بچه شدی؟.. یکی دو سال متصدیان و مسئولین امر
مشغول مطالعه شدند و بعد که دیدند نمی شود در آن زمینها خانه ساخت
آمدند زمینها را تقسیم کردند و بقرار متری صد تا صد و بیست ریال به
کارمندان فروختند و پولش را با قساط از مواجب آنها کسر کردند.
هنوز که هنوز است منباب مستوره یکخانه در آن قبرستان کهنه
ساخته نشده و زمینها هم بیخ ریش کارمندان فلک زده مانده که حتی
حاضرند متری دو تومان بفروشند و کسی نمیخرد.
.. خدا را چه دیدی برادر. وقتی پشتکار، صداقت، درستی شخصیت
و همت باشد خداوند هم کمک میکند و همانطور که گفتم اگر بخواهد از
«نرش» هم اولاد میدهد.

...خیلی دلم می خواست يك سال شب ژانویه را در میان عیسویان و دوستان مسیحی بگذرانم چون شب ژانویه مسلمانها را دیده بودم اما خوشم نیامده بود. بیشتر حرکاتشان مصنوعی و جلف و سبک بود و می-خواستم شب ژانویه را اصیل و طبیعی و همانطور که هست و آرامه برگزار میکنند ببینم بخصوص که شنیده بودم دختر و پسر وزن و مرد تا صبح بیابکوبی و رقص و این جور کارها مشغول میشوند. اینرا هم میدانستم که بیگانها را در میان خودشان راه نمیدهند مگر اینکه طرف را بشناسند یا بوسیله شخص مطمئنی به صاحبخانه و اهل مجلس معرفی شود که خوشبختانه من چنین دوستی داشتم.

سالها بود که آندرانیک را می شناختم جوان فهمیده و مؤدب و دوست داشتنی بود و نهایت بمن محبت داشت .

یادم نیست چه سالی بود، فکر میکنم ده دوازده سال پیش بود. بکفته قبل از ژانویه جریان را به آندرانیک گفتم که اگر چنین محبتی بمن بکنی و مرا باخودت بیکی از این مجالس خودمانی ببری که من جشن شب ژانویه را آنطور که هست به بینم خیلی خوشحال می شوم.

قول داد که ترتیب این کار را بدهد و دوشب به اول ژانویه مانده بود که بسراغم آمد و گفت ترتیبش را دادم و با صاحبخانه هم که مسیو «وارطان» باشد صحبت کردم و خیلی هم خوشحال شد اما بشرطی که رعایت بسیاری از جهات را بکنی.

گفتم خودت که میدانی من آدم بی تربیتی نیستم بخصوص در مهمانیهایکه برایم تازگی دارد و همه مهمانها تقریباً برای من نا آشنا و غریبه اند. رعایت خیلی چیزها را میکنم.

... از صبح روزی و یکم دسامبر که باصطلاح شب ژانویه باشد برف سنگینی شروع بریزش کرد که دریک چشم بهمزدن زمین و زمان را برف پوشاند و این برف تا شب ادامه داشت. بعد از ظهر آنروز در میان برف و بوران چمدان حمام را بستم و حمام مفصلی گرفتم و صورتم را دوتیغه کردم و کفشهارا واکس زدم و لباسهای تازه از خیاطی گرفته ام را پوشیدم و تاتوی سوراخ گوشهایم را ادوکلن مالیدم و ناخن-هایم را سوهان زدم و جان کلام درست مثل دامادی که خودش را برای رفتن به حجله آماده کند خودم را روبراه کردم و بانتظار آمدن آندرانیک نشستم و با افکار و تخیلات شیرینی که باتجسم مجلس جشن برای خودم آفریده بودم سرگرم شدم. روی مبل اینچور خواهم نشست، از

مادموازل «ژنیک» اینطور تقاضای رقص میکنند... وقتی لیوان آبجورا از دست مادام «اوژیک» گرفتم میگویم متشکرم... اما نه بهتر است کلمه متشکرم را بار منی بگویم.. لغتش را از آندرانیک می پرسیم.. اگر خدای نخواستہ موقع رقص نفهمیده پای مادموازل «سونا» را لگد کردم فوری رقص را قطع میکنند و میگویم اوه... پاردون مادموازل سونا؟! ... و ساعت هشت بعد از ظهر بود که زنگ در خانه صدا کرد و طفلکی آندرانیک در حالیکه يك خروار برف روی سرو کله اش نشسته بود وارد شد. قهوه ای با هم خوردیم و ساعت نه و نیم بطرف مجلس مهمانی که منزل مسیو وارطان باشد راه افتادیم و تقریباً سعی میکردیم که کمی دیرتر برویم تا همه مهمانها آمده باشند.

ساعت ده بعد از ظهر بود که بمنزل مسیو وارطان رسیدیم و با راهنمایی دختر کوچولوی صاحبخانه وارد سالن پذیرائی شدیم. سالن بزرگ و مستطیل شکل بود که با پرده از وسط دو قسمت شده بود قسمت جلو سالن محل پذیرائی مقدماتی و خوش و بش کردن و تبریک گفتن بود و قسمت عقب پشت پرده محل رقص و پایکوبی و از این جور حرفها. کاج بسیار بلند و فشنگی که با چراغهای الوان و زرق و برق و پنبه تزئین شده بود کنار سالن قرار داشت و از سقف متجاوز از صد تا بادکنک ریز و درشت رنگی آویزان کرده بودند و نوارهای کاغذی زرد و سرخ و آبی و بنفش که بصورت خطوط موازی و متقاطع بدرو دیوار سالن وصل کرده بودند زیبایی افسانه ای به سالن بخشیده بود و جان کلام همه چیز زیبا و همه جا فشنگ بود.

آندرانیک مرا بمیزبان که مسیو وارطان باشد معرفی کرد و مسیو

وارطان هم که دمی بخمره زده بود و چشمش بمیهمان غریبه افتاده بود جلو آمد و دست گرمی داد و مرا باهل مجلس که روی مبلها و اطراف میز نشسته بودند و در دست هر کدام هم يك لیوان شراب یا عرق یا آبجو بود معرفی کرد و متقابلا اسامی آنها را هم برای من گفت که مسیو ژرژیک، آلبرت و روبن و مسیو سرکیس و ساموئل و قارابط و روبی-کیکو و مادام سریک و مادام دیانا و ژنی و غیره...

جامها بسلامتی تازه واردین که بنده و آندرانیک باشیم بالا رفت و مسیو وارطان يك لیوان پر از عرق هم بدست من داد. خواستم از از خوردنش امتناع کنم یا در حرف آندرانیک افتادم که گفته بود خیلی از جهات را باید رعایت کنی و برای اینکه بی حرمتی به میزبان نشده باشد لیوان را تا نصفه سر کشیدم که تا هر جا رفت سوخت. صندلی خالی کنار دست مسیو روی کیکیکو را به بنده تعارف کردند و نشستم و برای چند لحظه در قیافه‌ها دقیق شدم از مادموازل که خبری نبود اما ماشاالله به مادام ژنی موهای سر یکدست سفید، بینی عقابی صورت چرخی و پر گوشت باغبغب و سینه‌های آویزان وزن لااقل صد و هفتاد کیلو! مادام دیانا لاغر و استخوانی سن شیرین شصت و هشت سال عینک ذره بینی موها کم پشت و سفید مسیو سرکیس که بعد معلوم شد آبجو فروشی دارد از نظر وزن و قد دو برابر مادام ژنی و بقیه هم از همین دست. ساموئل راننده تریلی که اندام ورزیده‌اش نشان میداد در جوانی از یکه‌بزن‌های زمان خودش بوده صندلی‌اش را عوض کرد و کنار دست من نشست و با اصطلاح من در میان مسیو ساموئل و مسیو روی کیکیکو قرار گرفتم .

گره کراواتم را جا بجا کردم و با روی کیکیکو که خدا نگهدارش

باشد هر چه دل تان بخواهد چاق و سنگین وزن بود خوش و بشی کردیم و تعارف دو جانبه شروع شد و من هم در حالیکه ته‌صندلی فررفته بودم مرتب بخودم می‌پیچیدم و دستهایم را بهم می‌مالیدم و با اصطلاح عرض ادب و احترام می‌کردم.

نگاهی به پرده وسط سالن کردم دیدم سایه‌هایی از پشت، روی پرده می‌افتد و پیدا بود که جوانها خرج‌شان را سوا کرده‌اند و از ریخت سایه‌هایی که روی پرده می‌افتاد احساس کردم که مشتکی دختر و پسرند که درهم می‌لولند و گاهی بهم نزدیک و گاهی دور می‌شوند و گیلاس بگیلاس میزنند.

خوشحال شدم، گفتم چند دقیقه‌ای که اینجا نشستیم با آندرانیک به پشت پرده می‌رویم و بساط رقص را دایر می‌کنیم و لیوان دومی را باصرار ساموئل سر نکشیده بودم که صدای موزیک که از گرام پخش میشد در فضای سالن طنین انداخت و عده‌ای که پشت پرده بودند دوتا دوتا بهم چسبیدند و شروع کردند برقصیدن.

آندرانیک رفیق بنده از جایش بلند شد و گفت:

— من میرم پهلوی بچه‌ها.

و بعد بمن رو کرد که شما هم میان آقای فلانی؟

گفتم:

— با اجازه تون.. بله.

.. میوسر کیس محبتش گل کرد که.

— نا.. نا.. آقای فلانی اینجا است! هانوز.. ما خوب آشنا شدیم

شوما برو.. او.. باعد.. میاد.

آندرانیک رفت و پشت پرده قاطی آندسته شد و من ماندم و مسیو و ارطان و مادام مسیو و ارطان و مهمانانیکه چندتائی شان رادر بالابطور خلاصه معرفی کردم.

لیوان سوم و چهارم... دیدم نخیر سقف اطاق دارد دور سرم می-چرخد و اگر بهمین منوال پیش بروم و بسلامتی یکایک حضار بخوام این آب آتشین جگر سوز را بخورم دست آخر بسلامتی همه شان باید بمیرم، کمی تعارف کردم و بهانه تراشیدم که من رژیم دارم و اجازه بفرمائید نخورم.

مسیو روبی کیکو در حالیکه لیوان مرا تا خرخره پر می کرد گفت:

- رژیم چیه.. آراخ بخور.. امشاب.. شاب جاشنه!

- نه مسیو.. جان شما وضعم خوب نیست.

میگام بخور.. خوب.. میشی.

- بسلامتی.

- نوش

نخیر کار یک سلامتی و دو سلامتی نبود.. یک بند میبایست بنده.

بسلامتی بروم بالا..

کمی این پا آن پا کردم نگاهم را بروی پرده انداختم دیدم پشت پرده قیامت است. چنان درهم میلولند و پابزمین میکوبند و دستها بالا و پائین میرود که بیا و تماشا کن.. روی صندلی نیم خیز شدم که باینوسیله بفهمانم میخوام به پشت پرده بروم.. مادام ژنی لیوان شرابش را بر-داشت و بسلامتی بنده نوشید و در مقابل این محبت و بجا آوردن ادب یک

مادام مسن وجا افتاده بنده چه میتوانستم بکنم؟ مگر آندرانیک نگفت خیلی از جهات را باید رعایت کنم که حمل بر بی ادبی نشود.
 لیوانرا برداشتم وبسلامتی مادام زنی سر کشیدم.
 لبخند رضایتی روی لبهای مادام نقش بست و گفت
 - شما.. خایلی خایلی.. جوان خوب هستی.
 دستهایمرا بهم مالیدم و عرض کردم :
 - خوبی از خود شماست مادام.. ما کوچیک شمائیم.
 و مادام زنی خطاب به مسیو وارطان گفت:
 - وارطان.. بر اشون.. بریز.
 - مرسی مادام.. بجان شما نمتیونم بخورم.
 - بخور خوبه.. امشاب شاب جاشنه!

.. و مسیو وارطان که انگار منتظر این دستور بود لیوان مرا دوباره پر کردم. یعنی چه! اینهمه عرق بی پیر رادرتوپ می ریختند می-
 تر کید.. این چه خلطی بود کردم بخورم خفه میشوم نخورم بدشان می-
 آید دیدم اگر مقاومت کنم ممکن است الیگاتورو شیلنک بیاورند!
 دوباره روی صندلی نشستم و يكوقت دیدم چیزی مثل خرطوم
 فیل دور گردنم پیچید وتامن رفتم بفهم قضیه از چه قرار است مثل
 اختاپوسی که شکارش را بچنگ آورده باشد و بد هانش نزدیک کند گردن
 مرا پیش کشید که جنه لاغرم هم که بگردنم چسبیده بود بدنبال کشش
 ناگهانی گردنم از روی صندلی کنده شد و دولب گوشتی لزج بصورتم
 چسبید و يك ماچ آبدار از یکطرف صورتم گرفت.. سرمرا عقب کشیدم
 به بینم کی مرا بوسید دیدم مهلت نداد. ودست دیگرش را هم مثل لوله

لاستیکی از روی شانه چپم رد کرد و دورگردنم انداخت و يك ماچ هم از آنطرف صورتم گرفت.

بهر جان کندنی بود خودمرا وحشتزده از لای دست و پای این اختاپوط از خدابی خبر بیرون کشیدم دیدم.. روبی کیکوی خودمان است که محبتش گل کرده.. با کف دستم صورتم را پاك کردم و صدای قهقهه مسیو روبی کیکو زیر سقف سالن پیچید و در میان قهقهه مرا مورد لطف قرارداد که..

شو ما.. خایلی خایلی.. خوب آدام.. شو ما خایلی خوش اخلاق! از یکطرف عصبانی شده بودم از یکطرف از آب دهان مسیو روبی- کیکو که بصورت و کف دستم نشسته بود حالت بیزاری در خودم احساس میکردم، از یکطرف صدای خنده و سازو آواز رقص پشت پرده ای ها.. چنان کلافه ام کرده بود که نزدیک بود بطری را از روی میز بردارم و به مغز مسیو روبی کیکو بکوبم ولی بادم آمد آندرانیک گفته بود خیلی از جهات را باید رعایت کنم.

زهر خندی زدم و در حالیکه برای پاك کردن کف دستم در جیبهایم بدنبال دستمال میگشتم گفتم:

-مرسی.. آقای مسیو!.. شما خودتون خوبین... چه فرمایشیه آقا

مسیو!

-خوب.. پس حالا يك لیوان باهام میخوریم..

-من مسیو..؟

-نا.. دیگه میخوریم.

-به سالامانی!

به سلامتی.

در این موقع مسیو و ارطان خطاب بدختر و پسر هائیکه پشت پرده میرقصیدند بزبان ارمنی چیزی گفت که من نفهمیدم و متقابلا مادام مسیو و ارطان هم چیزی گفت که نتیجه این شد صدای گرام را بلندتر کردند و آنطور که من حدس زدم و از حرکات دست زن و شوهر احساس کردم مسیو و ارطان به بچه ها گفته بود پرده را عقب بزنید که مهمانان این قسمت هم به بینند. مادام مسیو و ارطان در مقام دفاع بر آمده بود که مثلا.. چه - کارشون داری.. بگذار بچه ها راحت باشند فقط صدای گرام را بلندتر کنید که ما هم در این اطاق برقصیم و نتیجه هم همین شد.

صدای گرام بلندتر از حد معمول شد و دیدم مسیو خاچیک بلند شد و دست مادام رو فیار گرفت و مسیو سر کیس هم دست مادام سدیک را. خلاصه من ماندم و مادام ژنی صد و هفتاد کیلوئی.. حالا چکار کنم؟ از مادام تقاضای رقص کنم چه جور؟ نکنم بر خلاف اتیکت است مگر آندرانیک نگفت خیلی از جهات را باید رعایت کنم بلند شدم و از مادام ژنی تقاضای رقص کردم و طفلکی مثل این که از سر شب منتظر من نشسته بود.

دو تائی وسط سالن بهم چسبیدیم هین فیل و فنجان و تمام سعی من این بود که پاهایم را حین رقص طوری بگذارم و بردارم که زیر پای مادام ژنی نماند و له نشود.

ولی با تمام این احوال دوسه بار پایم زیر پای مادام گیر کرد که انگار لای پوس گذاشتند.

دورا اول رقص تمام شد و در دوم شروع شد و از بس طفلکی مادام

ژنی خوش رقص بود با کس دیگری الا من نمیرقصید دور دوم، دور سوم، دور چهارم. دیگر از نفس افتاده بودم و همین که رقص تمام میشد با مسیو ساموئل محبت کاذب مستانه اش گل میکرد و مرا زیر رگبار ماچ میگرفت یا مسیو روبی کیکو لیوان عرق را در حلقم خالی میکرد و ای-کاش مصیبت بهمین جا خاتمه پیدا میکرد. ساعت سه بعد از نصف شب جلسه بهم خورد و ختم جلسه اعلام شد و دختر خانم ها و آقا پسر ها از پشت پرده بیرون آمدند چه دختر هائی! من چیزی میگویم شما چیزی میشنوید پنجه آفتاب سگ در خانه شان نمیشد، یکی از یکی قشنگ تر و ملوس تر و لوند تر. از مسیو و ارطان و مادام مسیو و ارطان و مادام ژنی و بقیه خدا حافظی کردم و وقتی میخواستم از سالن بیرون بیایم درست بادم نیست مسیو و ارطان بود یا مسیو ساموئل و یا مسیو سر کیس که گفتند آقای فلانی.. حال مسیو روبی کیکو خیلی خوب نیست شما هم جوان هستید و هم راه منزلتان تقریباً یک است مسیو روبی کیکو راهم با خودتان ببرید. خواستم امتناع کنم بادم آمد که آن در انیک گفته بود خیلی از جهات را باید رعایت کنم. گفتم چشم.

زیر بغل مسیو روبی کیکو را گرفتم و او هم لاشه صد و پنجاه کیلوئی اش را روی شانه من انداخت و از در خانه بیرون آمدیم.

برف ریز و تندی میبارید و چنان سوزی میآمد که در همان ده و دوازده قدم اول سبیل هایم پشت لبم یخ زد... و مسیو هم که با وزیدن باد و خوردن ذرات برف به سرو صورتش سر حال آمده بود هشقش کشید که با بنده در آن نیمه شب برف بازی کند... و در حالی که روی پابند نبود دولا شد و دو مشت برف برداشت و گلوله کرد و عدل به تخت پیشانی من

کوبید... دیدم نخیر طرف سیاه مست استولش کنم بروم چطور بروم
 نروم تا صبح این مرد مرا در میان برفها حلاف میکند و تا از سرما خشکم
 نکند و جنازه ام را روی برفها نیندازد دل کن نیست.
 مگر نه اینکه آندرانیک گفته بود خیلی از جهات را باید رعایت
 کنم؟

گفتم بیابرویم مسیو... دیروقت است.
 -جان شو مانه.

-چی چی روجان من نه. مگه خا کشیر نبات حلقم کردی؟ بیابرویم
 نصف شبی!

-نا... نا... نا... برف بازی لازم.

-پس من میرم مسیو.

-کوجا میری... مگر میدارم.

...وقبل از اینکه من راه بیفتم پیشدستی کرد و پنجه هایش را مثل

چنگک به پس یقه کنم انداخت و مرا پیش کشید...

-بخدا اگر ببری میزنمت.

...حالا بیادست آخر یک شکم سیر کتک هم از مسیو روی کیکو

بخور.

دست و پایم را جمع کردم و گفتم نه مسیو... نمیرم... ولی بیا

باهم برویم.

-من نمیام

-پس چکار کنیم؟

-بشینیم.

-توبرفها؟

-آره...

-خدا ننهات و بیامرزه! تو صد کیلو پیه باخودت حمل میکنی من تابستون پالتو میپوشم.

..دیدم نخیر مسیوروبی کیکو مثل يك ستون گوشتی وسط برفها میخکوب شده و جم نمیخورد.

رفتم پشت سرش دو تا کف دستم را روی کفلهای فیل مانندش گذاشتم و مثل اتومبیلی که بو کسواد کرده باشد و احتیاج به هل دادن داشته باشد شروع کردم بفشار دادن روبی کیکو بجلوبلکه راه بیفتند... دیدم نخیر فایده ای ندارد، آمدم جلوتسمه شلوار روی شکمش را گرفتم کشیدم... حرام کند اگر از جا جنبید.

بالتماس افتادم.. فایده نداشت خواهش کردم، عصبانی شدم، مرغ يك پاداشت که داشت، و برف بی پیر هم امان نمیداد که من برف های روی سرم رابه تکانم و دوباره بیاردا!

-بیابریم مسیو اذیت نکن

-مان.. اذیات نمیکنم.. برام بخون.

-چی بخونم مسیو نصفه شبی؟ مگه من آوازه خونم.

-بایاد بخونی!

..این چه غلطی بود کردم. مرا چه شب ژانویه.

-بیابریم مسیو.

-بخون تا پیام.

..دیدم چاره ای نیست، بخوانم بلکه رضایت بدهد، با صدای دو

رگه و سرما خورده‌ام سه چهار تا تصنیف «گل گندم» و «موسم گل» و «ذلیل و بیچاره‌تر از من نیست در کوی تو» و «خزان عشق» را که بلد بودم برایش خواندم دو بست قدمی آمد... و همینکه تصنیف‌های من تمام شد بنزین او هم ته کشید و دوباره بو کسواد کرد!

.. نه تا کسی نه درشکه‌ای نه گاری که سوارش کنم، نه پاسبانی، ژاندارمی، مأموری که تحویلش بدهم و جانم را خلاص کنم و نه هم‌زبان سرش میشد که بطریقی رام بشود.. پنجه‌های پایم از سرما کرخ شده بود و آب بینی‌ام یخ بسته بود، بیش از ده بار روی برفها دو تائی زمین خوردیم و بلند شدیم و کلنجار رفتیم و هر بار هم که میخواستم از چنگش بگریزم باد و قدم خودش را بمن میرساند و پس یقه‌ام را می‌گرفت و جلو میکشید و نمی‌گذاشت فرار کنم، باز اگر لاشه‌اش سبک بود کولش میکردم و می‌بردمش بدبختی اینجا بود که هر لنگه رانش دو تائی من بود.

در دسرتان ندهم بالاخره پاسبان پوستین بدوشی رسید و جریان را در چند کلمه برای سرکار خلاصه کردم و مسیو روبسی کیکورا تحویل دادم و خودم رانجات.

.. یک هفته از این ماجرا گذشت یکروز آن درانیک را دیدم، خیلی بامن سرسنگین بود، احوال پرسی سردی کرد و گفت آنشب خوش گذشت؟ گفتم بمرحمت خیلی خوش گذشت! از شبهای فراموش نشدنی عمر من بود گفت میخواستم سئوالی از تو بکنم.
گفتم بگو.

گفت البته میدونم کار تو نیست و تو اینکاره نیستی، حتماً همانجا که

یکی دوبار روبی کیکو زمین خورده کیفش از بغلش افتاده اما تو ندیدی؟

گفتم مگر کیفش آنشب گمشده؟

گفت آره... دو هزار و هفتصد تومان هم پول توی کیفش بوده

البته می بخشی من تورو میشناسم باونها هم گفتم که تو اینکاره نیستی اما..

عرق سردی روی پیشانی ام نشست.. تیره پشتم درد گرفت سیگاری

روشن کردم و دودش را پلعیدم و گفتم:

- متشکرم... آندرانیک عزیزا

بوی بهار همه جا پیچیده بود. آسمان بهانه می‌گرفت گاهی به یک لبخند خورشید چهره‌اش باز میشد و لحظه‌ای بعد درهم میرفت و اشک میریخت بوی نم زمین مست کننده بود و خاطرات گذشته‌های دور را در دلهازنده میکرد شاخه‌های سفید و صورتی از سردیوار کوتاه خانه‌ها به بیرون سرک کشیده بودند.

در کنار دیوارخانه‌های قدیمی مورچه‌ها از لانه‌هایشان بیرون ریخته بودند و خانه‌تکانی داشتند بوی عمونوروز را شنیده بودند بوی بهار را حس کرده بودند خاکهایی که در طول ششماه پائیز و زمستان از سقف خانه‌شان ریزش کرده بود با کمک دهان کوچکشان از لانه بیرون می‌آوردند و دایره‌هایی از خاک نرم دور سوراخ خانه‌شان درست کرده بودند کار بکار کسی نداشتند فعالیت خستگی ناپذیرشان را ادامه میدادند

و گاهی هم چندتائی زیرپای یکی از عابرین له میشدند.
 خیابانهای مرکزی شهر شلوغ بود. اتوبوسها تا کسبها سواربها
 رنگ و وارنگ مثل قشون شکست خورده درهم میلولیدند می ایستادند
 مسافر سوار و پیاده میکردند عدهای بابارهای سبک و سنگین و جعبه‌های
 مقوائی نوار بسته‌شان کنار خیابانها بانتظار تا کسی خالی بودند. این‌ها
 آن‌ها میکردند حوصله‌شان سر رفته بود. پیاده‌روها شلوغ و دکانها و
 فروشگاهها شلوغتر از پیاده‌روها بود.

بچه‌ها خوشحال از مغازه‌های اسباب‌بازی فروشی همراه پدر و
 مادرهایشان بیرون می‌آمدند. طپانچه‌داشتند. عروسک داشتند. عروسک
 های موطلائی، کامیون کوچکی، ترن برقی و هواپیمای خودکار داشتند
 فرصتشان نبود کی بخانه برسند و زودتر بساط بازی‌شان را دایر کنند.
 هواپیمایشان را روشن کنند و یا بامسائلهای دستی بچه‌گانه‌شان پاپا و
 مامانرا بترسانند و تسلیم کنند اما جوش و خروش آنها بی نتیجه بود
 تا کسی خالی پیدا نمیشد.

صدای کودگانه و خوش آهنگ پسرک شش هفت ساله‌ای که
 کنار مادرش در انتظار تا کسی ایستاده بودند رشته افکار مادر را پاره
 کرد.

- پس کی دیگه تا کسی میاد مامان؟
- چه میدونم سرشوبخوره... هر وقت باشه میاد... وقت گل نی
- پیاده بریم مامان!
- راه دوره پسرم. کی میتونه بره.
- پس با اتوبوس بریم.

- همیشه با این صفا مگه دو ساعت دیگه ام بهمون نوبت میرسه؟
- پس چکار کنیم؟
- باید و ایسیم تا تا کسی بیاد.
- پس اینجا و ازش میکنم.
- چی رو و میکنی؟
- درجعه هوا پیمامو...
- بیخود میکنی! گفتم که اینجا همیشه وقتی رفتیم خونه اونجا توطاق مهمون خونه... واس خودت و ازش کن و راش بنداز.
- کی عمو نوروز میاد مامان؟
- ساعت چهار بعد از ظهر.
- خونه مام میاد؟
- خنده آرامی صورت مادر را از هم باز کرد نگاهی به چشمهای منتظر و ذوق زده پسرک انداخت.
- آره مامان... خونه مام میاد.
- خونه همه میره؟
-
- صدای بوق يك اتومبیل سواری مشکی رنگ، گفتگوی مادر و پسر را قطع کرد.
- صدای سلام خانم خوش تیبی که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود و شوهرش در کنارش قرار داشت از داخل اتومبیل بخارج دوید.
- سلام... پری جون.
- زن سرش را پائین آورد و نگاهی بداخل اتومبیل انداخت.

صاحب صدا را شناخت.

- سلام... قربون تو! از خرید عید میاین؟

- آره... مرده شورا! سرسام گرفتم بسکی این مغازه های وامونده

شلوغه. تو این خیابونا سگ صاحبشو نمیشناسه... بیاین بالا.

- آخه جاندارین.

- چرا... بچه ها جمع و جور میشینن.

- الان تا کسی میاد.

- تا کسی کجا پیدا میشه بیاین بالا... بچه ها کیپ تر بشینن اون

جعبه رو بذارین عقب پشت خیشه! آها.. همونجا، زهره توبشین رویای

خواهرت نازی جا وامیشه... بیاین بالا. مرد پیاده شد مادر و پسر با

بارهایشان وارد اتومبیل شدند و روی صندلی عقب اتومبیل نشستند

شوهر مجدداً کنار همسرش قرار گرفت پاسبان پست رسید.

- خانم بدجائی نگهداشتین.

خودم هم میدونم... الان میریم خواستم دوستمو سوار کنم.

لبخند معنی داری صورت پلیس را دندان نما کرد.

- عیبی نداره خانم. هیچ عیبی نداره. این روزها عیده همه

گرفزار.

- چشم چشم سرکار. حتماً.. شما محل پست تون که همین جاست؟

- بله.. بله.

- ایشاه الله دوم عید حتماً از اینجا رد میشم، عیدی تون محفوظه.

- ماسلامتی شمارو میخوایم خانم

سرسی.

اتومبیل باسلام نظامی پلیس بدرقه شد و در ردیف درهم و برهم
اتومبیل های رنگه و وارنگ دیگر قرار گرفت.

- اتومبیلت کو پری؟

صبح محسن برد و دست و پای منو گذاشت تو پوست گردو.

- حالا چی خریدی.

- به خورده آت اشغال.

- من که کلافه شدم.

- حقم داری.

- میدونی بدیش چیه؟ اینه که به حساب کتابی تو کار نیست. به

تشکیلاتی که این نرخ های وامونده صاحبو کنترل کنه وجودنداره. هر

کی هر جور دلش خواست بامشتری رفتار میکنه. هر جور که بیشتر بتونن

آدمو می چاپن و میدوشن. مملکت نیست که وابمونه. دو سه ماه پیش

همون شب های ژانویه جات خالی پاریس بودم با اون شلوغی پاریس به

جون پری بجون بچه هام حفظ کردم چه نظمی چه ترتیبی مغازه دارهای

پاریس اصلا چگونه نمیدونن چیه؟ همه جنس ها روش اتیکت زده شده

همه معین مرتب آدم دیگه وقتش و برای چونه زدن تلف نمي کنه که تازه

دولا پهنا هم سرش کلاه بره.

-- لندن هم همین جوهره.

- همه جا همین جوهره غیر از این قبرستون.

باران موزائیک های صحن پرورشگاه راشسته و برق انداخته بود

و برگ‌ها و جوانه‌های خوش‌رنگ بوته‌های (رز) را منجوق‌دوزی کرده بود.

بچه‌ها لباس‌های عیدشان را پوشیده بودند و بالباسهای رنگ‌و وارنگ‌شان که از طرف آدمهای خوب دنیای بدما بآنها اهدا شده بود در صحن پرورشگاه جست و خیز میکردند و سر بدمال هم داشتند. مسئولین پرورشگاه در دفتر کارشان سرگرم تنظیم برنامه‌های عید برای بچه‌ها بودند خورشید در پشت ابرها بدامن مغرب نشسته بود و چیزی بآمدن عمونوروز نمانده بود.

فریدون و فریده دو همبازی پرورشگاهی بودند.

این دو اسم را چند سال قبل مسئولین پرورشگاه روی آنها گذاشته بودند مثل همه بچه‌های پرورشگاه. از بعد از ظهر آن روز فریدون و فریده هم مثل بقیه لباسهای نو شان را پوشیده بودند و انتظار آمدن عمونوروز را می‌کشیدند.

ریزش باران قسمتی از بچه‌ها را بداخل اطاق‌هاشان فرستاده بود. فریدون و فریده هم از همان بچه‌هایی بودند که می‌ترسیدند باران لباس‌شان را خراب بکند. مدیر پرورشگاه بآنها گفته بود سفارش کرده بود که لباسهایشان را زیر باران خراب نکنند.

فریده پسرک همبازی‌اش را خیلی دوست داشت، تخت‌هایشان کنار هم قرار داشت و کمد لباس‌شان پهلوئی هم بود.

هر شب فریده برای همبازی‌اش قصه می‌گفت، قصه‌های بامزه قصه پروانه و گل قصه خاله سوسکه و آقا خرسه! فریده کشو کمد مخصوص خودش را جلو کشید يك بسته بیسکویت که ساعتی قبل مدیره

پرورشگاه بین بچه‌ها تقسیم کرده بود برداشت
کاغذ رنگی رویش را پاره کسرد و تا بیسکویت از روی دسته
بیسکویت‌ها برداشت یکی را به فریدون داد و یکی را هم خودش گاز زد
بقیه‌اش را داخل کشو گذاشت.

پسرك نصف بیسکویتش را جوید و با دهان پر چشمهایش رادر
نگاه فریده گره زد:

- میگم که فریده پس کی عمونوروز میاد.

دخترک لبخندی زد.

- میاد فری جون عجله نکن.

- یعنی اینجام میاد؟

- چرا که نمیاد. همه جا میره

- عمونوروز چه شکلیه؟

- عمو نوروز خیلی خوشگله به ریش سفید بلند داره کلاه

منگوله‌ای سرش میذاره لباس‌های قرمز می‌پوشه سوار کالسکه طلائییش
میشه و میاد.

- از کدوم طرف میاد؟

دخترک سرش را بطرف پنجره گرداند و از پشت شیشه در قسمتی

از پراکنندگی ابرهای آسمان نور صاف خورشید را که روی کناره

ابره‌های پنبه‌ای نوار طلائی پررنگی رسم کرده بود انداخت انگشتش

رادر و بهمان نقطه گرفت.

- از اونجا فری جون!

- از توی اون ابرها؟

- آره دیگه.

کی اسمش و گذاشته عمونوروز؟

- خدا.

چرا بهش میگن عمونوروز.. عمو کیه؟

- عمو فری جون! به داداش بابامیگن عمو.

- آها یعنی هر کی بابا داشته باشه.

- وباباش داداش داشته باشه بهش میگن عمو.

- تو عموداری فریده؟

دخترک سکوت کرد.. چندبار سرش را بچپو راست تکان داد.

ابرها که در مغرب آسمان راهی برای جلوه خورشید باز کرده

بودند بهم پیچیدند و درهم فرورفتند تاریکی کمرنگی اطاق را در بر

گرفت. برق تندی سینه آسمان را شکافت و برای کمتر از یک ثانیه اطاق

بچه‌ها را روشن کرد.

پسرك ذوق زده شد. فریاد کشید.

- فریده.. عمونوروز اومد.. من خودم دیدمش.

هر دو بطرف در اطاق دویدند در کریاس در ایستادند و چشم بافق

و دیدگاه تاریکشان دوختند. رعد با صدای مهیبی ساختمان را لرزاند.

پسرك ترسید يك پایش راعقب کشید فریده دستش را گرفت.

-- نترس فری جون صدای چرخهای طلائی کالسکه عمونوروزه که

روابرها راه میره.

- پس داره میاد؟

- آره.

چشمهای پسرک بمغرب آسمان راه کشید و به همان نقطه ای که برق
چرخهای طلائی کالسکه همونوروز رادیده بود خیره ماند.

.... این داستان در آنروزهای سیاه و
روزگارهای خفقان آوری نوشته شد که
همه بهم مظنون بودند . پدر به فرزند،
دوست برفیق، خواهر برادر، رئیس به
مرئوس، خانم به کلفت نوکر باآقا، کاسب
به مشتری، رفتگر به پاسبان، پاسبان به
دانشجو و جان کلام همه بهم.

۱۵

یارو مأموره

.. مرد بعد از مدتی معطلی و گردن کشیدن و این پا و آن پا کردن و
عرق ریختن در هوای گرم و زیر آفتاب سوزان مردادماه بالاخره يك
تا کسی خالی پیدا کرد، سوار شد دستمالش را از جیبش بیرون کشید و
قطرات درشت عرق را از روی چینهای پیشانی و پس گردنش پاک کرد.
نفسی تازه کرد و همانطور که با خودش ورمیرفت و روی صندلی عقب
تا کسی جابجا میشد خطاب براننده گفت:

- برو نازی آباد داداش.. خیلی هوا گرمه.
راننده پایش را روی پدال گاز گذاشت و نیش گازی داد و تا کسی
از جا کنده شد.

- گفتین نازی آباد؟

- بله آقا

- ولی من تو کوچه پس کوچه نمیرمها.

- باشه نرو.. سر کوچه من پیاده میشم..

و اضافه کرد.. بدمصوب مثل اینکه آئینش از هوا میبارد. صد رحمت به کوره‌های آدم‌سوزی هیتلر. آدم کباب‌میشه. خدا خودش رحمی بحال بنده‌هاش بکنه.. خونه‌های کوچیک، اطاق‌های قوطی کبریتی و روبافتاب.. نه کولری، نه پنکه‌ای نه فضای سبزی، نه حوضخونه‌های قدیمی و سردابه‌ای که آدم‌توش نفس بکشه.. زن و بچه بیگناه مردم چه خاک برهون‌هیزن.. شما آکای راننده خونه‌تون کجاس؟

راننده دست‌وپایش را جمع کرد، نگاه معنی‌داری به‌قباله بر-
افروخته و گرم‌زده مسافرش انداخت و لحظه‌ای بفکر فرود رفت.. یعنی چه؟ این بنده‌خدا با درس خون‌نمن چکار داره که می‌پرسه کجاست. هر جامیخواه باشه. اصلاً بمن چه که هواگره یا سوده حتماً پارو مأموره و می‌خواه زهر زبون‌من و بکشه اگر نه مرضی نداره که ندیده و نشناخته سر صحبتو با من واکنه، هواگره داغه خونه‌ات کجاس؟

اما بهر حال نمیشد سوال‌طرف را هم بی‌جواب گذاشت:

- همین گوشه کنارهاست آکا

- باگرمما چکار میکنی برادر؟

مبازیم... چاره‌چی؟

- خونه‌ات مشخصه؟

شک راننده بیشتر شد. خودش را جمع‌وجور کرد نگاه پر معنی‌اش را با شک و دو دلی در نگاه مردم‌سافر دوخت... و قباله‌اش که نشون نمی-
ده مأمور باشه ولی نباید احتیاطرا از دست داده.

- نه.. اجاره نشینم.. توی جوادیه دو تا اطاق اجاره کردم.

- زن و بچه‌داری؟

- آره..

- با این گرما طفلکی‌ها چیکار میکنند؟ منکه بچه‌هارو فرستادم آب‌خنک.. آب‌خنک که چه عرض کنم فرستادمشون پهلوی پدر زخم. محل‌هون از تهرون به هوا خنک‌تره.. بالای (ساوجبلاغه)

خوش به حالتون آقا.. ما که نمیبونیم، سرده‌شور این زندگی رو بیره، این که زندگی نیست. سرتاسر زمستون از سرما مثل کمان‌حلاج بلرز و سگ‌لرزه بزن تابستونها هم مثل گندم برفته نو ماهیتابه و رجه و رجه کن و عرق بریز. قدیمی‌ها راست‌میگفتن سواره از پیاده خبر نداره و سیر از گرسنه. بی‌پدرها تابستونها که میشه میرن سویس و نمیلونم پاریس و هلند و صدجای خنک و خوش آب و هوای دیگه. زمستون‌هام که میشه میرن جاهای گرم‌سیر و جزائر هاوایی و توی دریا و توفصل زمستون آب‌تنی میکنند و ما، به طشت آب‌سرد پیدا نمیکنیم بریزیم به سرو تن‌مون خنک‌باشیم، چرا رام‌دور بریم. همین باغها و قصرها و کاخ‌های کرج و شمرونات‌هون بد آب و هواست؟.. نه والله، دروغ میگم آقای محترم؟

راننده از زیر چشم دوباره یکی دیگه از همان نگاههای قبلی را به صورت مسافرش انداخت و بی‌اختیار از آنچه گفته بود پشیمان شد.. حتماً بارو مأموره، چرا گفتیم، چرا اصلاً با کسی که ندیدم و نشناختم اش حرف زدم و هراث دزدل کردم و برای اینکه حواس مسافر را پرت کند حرفش راهوش کرد:

- ببخشین آقا.. شما اداره جانی هستین؟

- بله

- کدوم اداره کار میکنین؟

.. مرد مسافر که انگار انتظار چنین سوالی را از طرف راننده نداشت بکه خورد. يك لحظه با خودش فکر کرد.

- حتماً پاروما موره.. اگر نه چیکار داره که من توی کدوم اداره کار میکنم. توهر جهنم دره ای که کار میکنم. باین راننده چه.. بی پرو بر- گرد مأموره.

با احتیاط جواب داد:

- بالاخره به ادارای هستیم!

راننده شكاش مبدل به یقین شد.. دیدی دست حملس زدم..

خود خودف.. اگر مأمور نیست پس چرا اسم اداره شو نگفت!

-خب که فرمودین بجههارو فرستادین آب خنک! بله؟

مسافر سوال راننده را نشینده گرفت.

- میگم که خیابونها خیلی شلوغه.. این ترافیک تهر ونهم هیچ

وقت حل بشو نیست.

لبخند معنی داری گوشه لب راننده نشست.

- خب بله دیگه شهر بزرگه، شلوغه، جمعیت زیاده، ماشین خرابیه،

شهر شلوغ میشه دیگه.

مرد مسافر مثل اینکه کار انجام نشده ای بیادش آمده باشد خطاب

بر راننده گفت.

- داداش من همینجا پیاده میشم.

- چرا؟ مگه نازی آباد نمیرین؟

– نه يك كاری يادم اومد که بايد همین دوروبرها انجامش بدم من
همین جا پیاده میشم .

لحظه ای بعد مرد مسافر بمقصد نرسیده پیاده شد و جای خودش
را بمرد معممی داد:

– برو فرزند سلسبیل

– تو کوچه پس کوچه نمیرم حضرت آقا .

– باشه عیبی نداره، تا هر جا ماشین رفت برو

... صد قدم پائین تر مرد نامرتبی بایقه باز دست بلند کرد. مثل

اینکه نمیتوانست کنترلش را حفظ کند و کلمات را درست ادا کند.. من

می.. میرم شلسبیل.. فهمیدی.. آره بابا.. شلسبیل.

– بیا بالا

بوی تند مشروب در داخل اطرافك گرم و دم کرده تا کسی پیچید

مرد معمم چندشش شد. سگرمه هایش را درهم کشید و زیر لب غرید:

– کوفت بخوری مرد.. سر ظهر.. توی هوای گرم خرتب میکنه.

هوض نماز ظهر شه..

مرد مست شنید، قهقهه بلندی سرداد:

– کجای کاری حرضت آقا.. اینهم مٹ.. دها میمونه که هر وقت

بخونی قبوله.

و دستش را روی شانه مرد معمم گذاشت.

دست را وردار نجس!

– کی نجسه حضرت آقا؟

– تو! دست.

دست کی؟ به موت قسم بالکل شستم اش، کسی میگه نجسه. از صبح علی الطلوع تا همین الان یک بند رفتم بالا.. آگه باماراه بیائی.. میریم همین بغل د که داش عبدالله سرپا، عشقی دواستکان میزنیم، دیگه گرمی هوارو احساس نمیکنی حضرت آقا.. جون موت قسم آگه دروغ بگم. صدای آمرانه و خشک مردم معم زبر سقف تا کسی پیچید:

- مرگ بخوری، کوفت بخوری. همتون خرابین همه تون فاسدین، کثافتها دروغگوها خارجی پرستها.. نسل هروئینی و عرفی و شیرهای و تریا کسی.. دستت رو بکش کنار از روشونه ام. این مملکت محکوم بزواله.. محکوم بنا بودیه، محکوم به..

.. مردم معم سخن اش را ناتمام گذاشت و بقیه حرفش را خورد. دستی به ریش جو گندمی اش کشید:

- استغفر الله (با خودش فکر کرد).. باز بی احتیاطی کردی مردا باز نتونستی جلو زبون و امونده تو بگیری آشیخ لطف الله! از کجا که یارو مأمور نباشه و مصلحتی خودش بمستی نزده باشه. ای داد و بیداد چرا نسنجیده حرف زدم. بمن چه که عرق خورده؟ خورده که خورده مال بابای تورو که نخورده.. اصلاً فهمیدی چی بطرف گفتی؟

نگاهش را که حکایت از ندامت و پشیمانی میکرد در نگاه مرد مست گره زد. نخیر خود خودش. یارو مأموره. روبراننده کرد:

- داداش لطفاً همین جا نگه دار. من پیاده میشم.

- مگه منزل تشریف نمیبرین؟

- نخیر.. اینجا ید کار لارمی دارم.

- حضرت آقا ناراحت نشوید.. اگر منزل در کوچه پس کوچه

است اشکالی ندارد. تادم در منزل میرسانمتان.

.. شک آقا بیشتر شد. اگر تا آن لحظه نسبت به مأمور بودن مرد مست مشکوک بود حالا بهر دو نفرشان مشکوک است، با خودش فکر کرد:

- نباید بگم کجا میرم، این یارو که خودشو بمستی زده مأموره این راننده هم همدستشه، شکی نیست و گرنه اصرار نمیکرد که منو حتماً تا درخونه برسونه میخوان منو خام کتن و آدس خونمو دقیقاً پیدا کنند.

راننده از سکوت شیخ به شک افتاد و بفکر فرورفت و منظور این آقا از گفتن اینکه مملکت خرابه.. همه محکوم به نیستی و نابودی هستیم چی بود.. نکنه یارو مأمور باشه.. مأمور، مأموره دیگه فرقی نمیکنه توی هر لباسی ممکنه مأمور باشه میخوانو نو کردولت باشه میخوانو آخوند باشه.

و برای اینکه حرفی زده باشد ماجرای مسافر قبلی را که خانم و بچه‌ها را به آب‌خنک فرستاده بود در یک فرصت خیلی کوتاه برای مردم معمم تعریف کرد و اضافه کرد:

- آقا بدروزگار و بدزمانه‌ای شده.. همه بهم مظنونیم همه بهم شک داریم، همه فکر میکنیم که طرفمون مأموره همه همدیگه رو متهم میکنیم که یارو مأموره، ساوا کیه.. نمیدونم از این حرفها ملاحظه می-فرمائید حضرت آقا چه روزگار بدی برای ما درست کردند؟

.. دیگر هیچ جای شک و شبهه‌ای برای مردم معمم باقی نماند که راننده و همدست مستش مأمورند. خیلی زود تصمیم گرفت تا مل‌جائز

نیست. هر طور هست تا کار بدتر نشده باید پیاده شد.
صدای آمرانه مردم معم پرده گوش راننده را بارش در آورد:
- گفتم همین جا نگر دار داداش.
- اینجا آخه ایستگاه تا کسی نیست حضرت آقا..
جریمه ام میکنند.
- آقا چون گفتم من و همین جا پیاده کن.

تا کسی مسافتی جاو تر ایستاد و مردم معم یک اسکناس بیست تریالی
روی صندلی کنار دست راننده گذاشت و از تا کسی بیرون پرید و در لابلای
جمعیت پیاده رو گم شد در حالیکه زیر لب با خودش حرف میزد:
.. همه مأمورند، همه ساوا کی اند، همه مواظب هم اند روزگار
مردم و سیاه کردن آدم دیگر بزنو بچه اش هم اطمینون نداره مستو
هشیار و راننده و محصل و پلیس و کاسب همه همه .. همه مأمورند.
چند قدم پائین تر راننده تا کسی یک مزن چادری و یک جوان دانشجو
را سوار کرد و هر کدام در نقطه ای پیاده شدند. حال تا آن نقطه ای که پیاده
شدند مقصدشان بود یا نبود و چه حرفهائی بین آنها رد و بدل شد همانند
برای بعد. آخرین مسافر همان مردمست بود که کمر کش راه با دیدن یکی
از دوستان هم پیاله اش راهش را نیمه تمام گذاشت و با عجله از تا کسی
پیاده شد و با تفاق رفیق و هم پیاله اش وارد پیاله فروشی شدند تا تجدید
عهدی بعمل بیاورند.

.. صبح روز بعد که «رئیس کل» گزارش مأموران کمیته را مرور
میکرد گزارشی باین مضمون نظرش را جلب کرد:
روز گذشته در اثر فعالیتهای پی گیر مأموران این کمیته و بیداری و

هوشیاری افراد ضدخراپکاری، یک راننده تاکسی، یک کارمند دولت که زن بچه‌اش را با آب خنک فرستاده، یک مرد مست با تفاق هم‌پاله‌اش یک مرد معمم، یک دانشجو، یک کاسب، یک خانم بی‌حجاب و یک زن چادری بین ساعت‌های بازده صبح تا دو بعد از ظهر که در سر نقشه‌های شیطانی برای برهم ریختن اساس مملکت داشتند دستگیر و بازجویی از آنان ادامه دارد. نتیجه تحقیقات از توقیف شدگان و (مقر) آمدن متهمین متعاقباً بشر فرض خواهند رسید.

رئیس کمیته شماره...

حدود دوماه ونیم وشاید هم سوماه قبل به اصرار اهل منزل بهك
سماور برقی خریدم تا بادم نرفته این راهم عرض کنم که قبل از این سماور
برقی ما یک سماور نفتی داشتیم و قبل از سماور نفتی یک سماور برنجی
زغالی که چون امروز دیگر عمر سماور زغالی به آخر رسیده و
سراغش را باید در سمساری ها و عتیقه فروشی های از آب کره بگیر گرفت
حرفی درباره اش نمی زنم.

ما بودیم و این سماور نفتی یعنی (خلف) سماور زغالی، طرز
روشن کردن این سماور نوظهور را سماور فروش به ما یاد داد باین عبارت
که اول نفت داخل مخزن نفت زیر سماور (بالکاشی) می ریزید و قبله اش را
بالامی کشید و در مخزن آب سماور هم آب می ریزید و با کبریت قبله را
روشن می کنید و عمده حرارت مرکزی داخل تنوره مثل (شوفاژ سانترال)
آب داخل مخزن سماور و اطراف تنوره را گرم میکند، تا اینجا همه
حرف های فروشنده سماور نفتی را فهمیدیم، مگر معنی کلمه «شوفاژ
سانترال» را و وقتی فروشنده سماور سرگردانی ما را دید بالبخند
محبت آمیزی گفت

یعنی مثل لامپا! فتیله لامپا (چراغ گردسوزهای فلزی و شیشه‌ای) را چطور بالا و پائین میکشیدید؟ طرز کار این سماور هم همینطور است، فتیله سماور را بالا بکشید و کبریت بزنید روشن که شد آب سماور بعد از چند دقیقه خودش خود بخود جوش می‌آید و هر وقت هم از چای خوردن سیر شدید يك نفوت محکم بداخل تنوره سماور بکنید، خودش خود بخود مثل لامپا خاموش میشود.

با این توضیحات فروشنده گرمی رخوت‌انگیزی زیر پوست بدنمان دوید (چون با اهل منزل خرید میکردیم) و از اینکه بر میزان معلومات و اطلاعات عمومی‌مان اضافه شده بود و فهمیدیم که روشن کردن سماور نفتی مثل روشن و خاموش کردن لامپاست و طرز کار لامپا هم عین شوفاژ سانترال است، خیلی خوشحال شدیم سماور نفتی را به صد هشتاد تومان خریدیم و راهی خانه شدیم و مو به مو به دستورات سماور فروش عمل کردیم و جای شما خالی چای تازه دمی بود که فصل به فصل و پشت سر هم می‌خوردیم و برای اینکه اهل منزل میزان معلومات و تخصص‌شان رادر مورد مکانیزم سماور نفتی بر خ‌هم بکشیم بعد از خوردن هر استکان چای به نوبت فوتی در تنوره سماور میکردیم و لحظه‌ای بعد یکی دیگر از اعضاء چای‌خور خانواده کبریتی میکشید و سماور را دوباره روشن می‌کرد.

کم کم دوره عزت سماور نفتی هم تمام شد و عمرش بسر رسید. باز اهل منزل دور هم نشستند و کمیسیون کردند، و در غیاب من کنفرانس دادند و رأی دادند و قطعنامه صادر کردند که باید سماور نفتی ما تبدیل به سماور برقی بشود.

در برابر رأی اکثریت، اقلیت (که من یکنفر باشم) تسلیم شده و قرار شد آخر برج همینکه موجب گرفتارم باتفاق برویم بازار سماور فروش‌ها و يك سماور برقی بخریم و همین کار را هم کردیم یعنی آخر برج که شد روز اول برج نو سماور برقی نو ظهور وارد خانه ما شد. شما نبودید که به بینید آن روز در خانه ما و همسایه‌های کوچک و دیوار به دیوارمان چه شوقی پیا شده بود.

(حال آنکه من سماور خریده بودم نه آنها) موقع خرید هم فروشنده که مردی خداشناس و مبادی آداب بود، ضمن تعریف و تعاریف زیاد و ارج گذاشتن به (اسلاف) و اجداد سماور برقی، یعنی سماورهای نفتی و زغالی پیرامون مزایای سماور تازه‌اش کلی داد سخن داد. از جمله گفت: این سماور مثل سماورهای زغالی گاز کرینک ناشی از سوختن زغال ایجاد نمیکند و اهل منزل را به مسمومیت و سردرد و کم‌اشتهایی و ورود و باد مفاصل، مبتلا نمیکند و مثل سماورهای نفتی هم خطر آتش‌سوزی ندارد، و بوی گند نفت نمیدهد و دود نمیکند و همینکه شما دو شاخه سیم وصل شده به دستگاه (هپتر) سماور را داخل پرز برق فرو کنید ربع ساعت بعد آب سماور خود بخود، جوش می‌آید و شما می‌توانید در کمترین مدت بهترین چای تازه دم را بخورید و هر وقت هم نخواستید (پیلوتش) را می‌بندید و سماور در يك چشم بهم زدن خودش خود بخود خاموش میشود دیگر نه نفت کردن لازم دارد و نه زغال عوض کردن و از این گرفتاری‌ها.

دیدیم الحق و الانصاف تا اینجا حرفهای فروشنده محترم سماور طابن النعل بالنعل درست است و مزایایی دارد که سماورهای زغالی و

نفتی یعنی پدرانش نداشتند ولی اشکال کار اینجا بود که مامعی کلمه «هیترا» و این جمله را که گفت (پیلوتش را می بندید) نفهمیدیم. وقتی با خجالت پرسیدیم توضیح داد: (هیترا) همان آتشدان سماور است که قبلا با ذغال کار میکرد و حالا برقی شده و در مورد «پیلوت» سماور هم ما را روشن کرد که عین فتیله لامپاست. پائین که بکشید خاموش میشود بالا که بکشید روشن می شود. اینها را هم که ما از حفظ بودیم چون طرز کار کردن آن سماور برقی هم عین لامپهای آباء و اجدادی و سماور نفتی قبلی ما بود و طرز کار سماور نفتی هم مثل شوقاژ سانترال. سماور را به دو بست و چهل تومان خریدیم و نزدیک به سه ماه (تاریخ) دقیقش یادم نیست برای ما کار کرد و جای تازه دم و آب جوش بموقعی بما داد، اما نگوی که این سماور ما اتوماتیک (خودکار) هم بوده و ما خبر نداشتیم. باین عبارت که وقتی ما فتیله سماور برقی مان را پائین میکشیدیم و بقول فروشنده سماور پیلوتش را بخیال خودمان خاموش میکردیم. اگر فتیله روی اتومات سماور قرار میگرفت چند دقیقه بعد خود بخود روشن میشده و ما این را نمیدانستیم و در نتیجه يك وعده که سماور برقی ما بی آب مانده بود و از بد حادثه فتیله سماور هم روی اتومات بوده سماور بی آب بدون اجازه ما روشن شده بود، و در نتیجه سماور برقی نازنینی که سه ماه قبل به دو بست و چهل تومان خریده بودیم سوخت و هیترا یا آتشدان آن از کار افتاد. هر کار کردیم روشن نشد و آب گرم نمیکرد.

سماور را لای پارچه پیچیدیم و بانفان اهل منزل دستجمعی به بازار سماور فروش هارفتیم و مغازه سماور فروش را پیدا کردیم و جریان را گفتیم فکری کرد و گفت:

والله من سماور فروشم نه سماور ساز و تعمیر کار سماور، من آن روز سماور را صحیح و سالم بشما فروختم و بعد فکری کرد و بایکسی دونفر از همکارانش مشورت کرد و ما را به دکان استاد فرج الله سماور ساز حدود سرفبر آقا حواله داد. و گفت : اگر کاری در مورد تعمیر سماور ساخته باشد از دست اوسا فرج الله ساخته است.

پرسان پرسان مغازه اوسا فرج الله را در همان حدود سرفبر آقا پیدا کردیم پیرمرد خوش برخورد و مهربانی بنظر میرسید. سماور را بدستش دادیم و کمی به قلوبالای سماور نگاه کرد و باطرافش و رفت و از پشت شیشه های ذره بینی ته استکانی هینکش شکل و شمایل سماور برقی ما را دیدزد و بعد مثل اینکه جن دیده باشد، با تعجب نگاهی بما کرد و پرسید:

این چیه؟

گفتیم:

. سماوره اوسا فرج الله، دو روزه آب گرم نمیکنه.

دوباره نگاه معنی داری از پشت هینک به سماور و بما انداخت و گفت:

بگور باباش خندیده که این سماوره.

پرسیدیم.

- پس چیه؟

گفت : من چمدونم چیه؟ سماور که این ریختی نمیشه، اگه سماوره پس کو تنوره اش؟

در دسرتان ندهم سماور را بغل گرفتیم و دوباره به مغازه سماور

فروش رفیم و ماچرا را گفتیم که از دست اوسا فرج الله هم کاری ساخته نیست .

دستی با تأسف بهم مالید و پرسید:

شما مغازه موسیو وارطان ارمنی را بلدید؟

گفتیم: نه

نشانی جدیدی داد . در یکی از کوچه پس کوچه های سقاخانه سابق آشیخ هادی، موسیو وارطان ارمنی را پیدا کردیم. و بیمارمان را نشان دادیم و دردمان را گفتیم. موسیو وارطان هم که خدا نگهدارش باشد کمی زیر و بالای سماورا نگاه کرد و مثل گوسفند پرواری دستی به زیر شکم و گرده و پک و پهلویش سمار کشید و بعد که خوب سبک سنگین اش کرد بالهجه شیرین شکسته بسته و مخلوطی از ارمنی و فارسی پرسید:

این ساملوارچی شده؟

گفتم:

آب جوش نمباره موسیو.

فکری کرد و بایک آچار پیچ گوشتی (ته) سماورا باز کرد و دل

و روده اش را بیرون کشید و بعد سرش را با احتیاط توأم با تأسف بالای

گرفت و گفت:

این ساملوار سوخته.

گفتم:

ماهم می دانیم سوخته موسیو ولی حالا چه بکنیم؟

جواب داد :

مانچی میدانم. مان آگار یا تاقان ماشین بسوزه میتانم (میتوانم)

درست کنم، اما یاتاقان ساموار کی بسوزه مان نامی تانم.
سماوربیمار یا بقول مسیوارطان ساموار یاتاقان سوختنرا بفل
گرفتم و از این مغازه بآن مغازه و از این تعمیرکاری به آن مکانیکی و از
این سمورسازی به آن حلبی سازی و چراغسازی بردیم، درست نشد که
نشد.

حالا دو هفته ای می شود که باز دوباره باکتری آب جوش
می آوریم و چای دم می کنیم و میخوریم.

.. غروسی داشتم که سوخت نیشابور بود. رفید، پابلند، سینه
پهن، با بالهای دوشاخه روی هم افتاده، بال‌طلایی دورگردنش در زیر
نور آفتاب چنان برقی میزد که انگار در صحرا نور خورشید به خرمی از
گاه تابیده باشد.

دم‌بلند و منحنی‌اش وقار خاصی باو میبخشید و بخصوص وقتی
چشمش به چند مرغ فریبه متعلق به همسایه‌ها می‌افتاد و بال‌ش با هم قاطی
میشد و روی زمین می‌کشید، جلو دریگری پیدا میکرد و با کمال بی‌حیاتی
و بدون توجه به افرادی که در خانه بودند و یا خجالتی از دو سه تا مرغی
که برای سرگرمی‌اش خریده بودم بکشد دور مرغهای همسایه چرخ میزد
و بعد پس کله‌شان را می‌گرفت و جفتک چهارکشی بازی میکرد و بالین
می‌جست و پس کله دومی را می‌گرفت و از بس خوش‌اشتها بود اگر در
بک‌گله پنجاه تالی مرغ می‌افتاد دست‌در بسینه هیچ کدام نمی‌گذاشت.

من نمیدانم پنهان از چشم من «سقنقر» میخورد چه بلائی می‌خورد که چنین قوت و قدرتی داشت چون غذائی که من باو میدادم از گندم و ارزن و شادونه تجاوز نمی‌کرد.

ناج گوشتی قرمز رنگ پرچینش اغلب مجروح بود و این جراحت رادر جنگهای تن بتن با خروسهای دیگر محله بخاطر مرغها بر میداشت چون خیلی غیرتی بود و نمیتوانست جز خودش خروس دیگری رادر کوچه و محله به بیند و وای به وقتی که چشمش بخروس دیگری می- افتاد که نادریشی کرده بود و چشم به ناموس و حرمسرای اودوخته بود آنوقت بود که کوچه را روی سرش میگذاشت، به صغیر و کبیر رحم نمیکرد و گاهی از اوقات هم که عصبانیتش بعد اعلامی رسید مثل سگ‌ها را به اهل کوچه می‌پرید و اگر بگویم سگ و گربه همسایه‌های محل هم از او چشم میزدند و حساب می‌بردند دروغ نگفته‌ام.. حیف که به لطف دوستان آمریکائی و بکمک اصل چهارنسل خروسهای اصیل ما و افتاد و با اجرای برنامه اصلاح نژاد، خروس‌های ما را هم بصورت خروسهای بدهکار و توسری خورده و علیل و بی‌غیرت در آوردند که امروز با جبهای انم دکتر چادرشبیچی هم قادر نیستند دو تا مرغ را تخمی کنند.

.. در عین خشونت و گردن کلفتی و پدرسوختگی‌های دیگری که داشت خیلی هم مهربان و باعاطفه بود و وقتی طعمه خوبی پیدا می- کرد دلش نمی‌آمد تنها بخورد و بازدن نک بزمین و کشیدن پنجه‌های پت و پهنش بروی خاک و قد قد کردن، مرغهای اطرافش را صدا میزد و طعمه را پیش آنها میگذاشت و خودش دنبال طعمه دیگری میرفت.

چندبار از محله‌های دیگر عده‌ای خروسهایشان را آوردند که با

خروس من بجنگ بیندازند و وقتی بال و کوهالش را دیدند خروس به بغل راهشان را کج کردند و رفتند و بعضی‌ها هم که دل‌پسری از خروس من داشتند و برای گرفتن انتقام می‌آمدند چنان خروسی برای شان می‌ساخت که دو تائی گریه کنان محله ما را ترك می‌کردند، با کورشان می‌کرد یا تاج شان را می‌کنند و کف کوچه می‌انداخت یا چینه‌دان شان را می‌درید و جان کلام تا ناقص العضوشان نمی‌کرد و لکن نبود و همین خصوصیات اخلاقی و شجاعت‌ها و شیرین کاریهایش باعث شده بود که روز بروز بیشتر مهرش را بدل بگیرم و دوستش بدارم.

.. نمیدانم نظرش زدند، چیز خورش کردند، خاطر خواه شد چه بلائی بر سرش آمد که خروس نازنینم ناگهان از آن شروشور افتاد و خانه نشین شد.

بابی میلی مرغها را بحضور می‌پذیرفت، کمتر دانه می‌خورد و بیشتر فکر می‌کرد، ساعت‌های مختلف روز را در سینه کش آفتاب می‌خواستند و چرت می‌زد. برایش دو سه تا مرغ جوان و تازه خریدم بلکه با دیدن آنها رمقی بگیرد فایده نبخشید، پیش ملا بردمش و برایش سر کتاب واکردم و دعا گرفتم و بگردنش بستم، نتیجه نداد، برایش نخم شکستم با سم همسایه دست راستی در آمد اما خوب نشد صدقه دادم و برایش آشنندری پختم و بدر و همسایه دادم اثری نبخشید و روز به روز هم ضعیف‌تر، بی‌حالت‌تر و پژمرده‌تر میشد.

خبر بیماری خروس در کوچه و محله پیچید و اغلب همسایه‌ها به عیادنش می‌آمدند و در کوچه و محل کار جویای حال و احوالش از من

می‌شدند و هر کدام طبابتی میکردند و دستوری می‌دادند اما چه فایده. یکی میگفت مشمشه گرفته تنباکو خریدم خبیس کردم و باپنبه زیر بغل و لای رانهایش را آب تنباکو زدم خوب نشد.

گفتند از ما بهتران در جلدش رفته‌اند و عذابش میدهند رفتم آسید مجتبی جن گیر را آوردم و کلی پول از من گرفت و خروسم را سرتاس نشانده و مستی ورد خواند اما نتیجه نداد. جان کلام هر کار شما بگوئید من برای خوب شدن خروسم کردم اما بی فایده بود... نه دلم می‌آمد بکشم و بخورمش نه خوب می‌شد و نه میتوانستم خروسم را در چنین حال و احوالی به بینم. گفتند بهتر است او را پهلوی دامپزشک ببری، چون هر چه باشد آنها تحصیل کرده‌اند و درس این جور چیزها را خوانده‌اند، آدرس يك دامپزشك حاذق را گرفتم و خروس را بغل کردم و راه افتادم.

پرسان پرسان محل مطب را پیدا کردم و وارد سالن انتظار شدم. سالن انتظار آقای دامپزشك هم در ردیف سالن سایر اطباء و پزشکان بود با این تفاوت که مشتری‌ها و بیمارانش فرق داشتند و قبل از من چند نفر دیگر بانتظار نوبت نشسته بودند که یکی از آنها پیرزنی بود که سگک پشمالوئی به بغل داشت و میگفت مدتی است سگش به ورم بیضه مبتلا شده دیگری خانم جوانی بود که با قفس طوطی اش آمده بود و بانا راحتنی برای دیگران تعریف میکرد که ده روز است طوطی اش آکله فرنگی گرفته و حرف نمیزند و بالاخره سومی بزی بهمراه داشت و چهارمی کراه سبش را خارج از مطب آقای دکتر بسته بود و خودش برای گرفتن نسخه به سالن انتظار آمده بود و دد نفر دیگر هم بودند که بیمارشان را در خانه

خوابانده بودند و برای گرفتن دستور تازه و تجدید نسخه تنها به مطب آمده بودند.

... یکی یکی وارد اطاق آقای دکتر شدند و نسخه‌هایشان را با دستورات لازم گرفتند و رفتند و نوبت به بنده رسید.

وارد مطب شدم و کنار دست آقای دکتر نشستم و بیوگرافی خروسم را از اول تا آخر برایش تعریف کردم و گفتم که در این مدت چه کارهایی هم کرده‌ام و حتی گفتم که برایش سر کتاب‌ها کردم و آسید مجتبی جن گیر سرطاسش هم نشانده.

دکتر خنده‌ای کرد و گفت ای آقا از شما با این سن و سال بید است که امروز با بودن پزشکان حاذق حیوانات و دواهای مختلف بخواهید بیمار تان را از راه فالگیری و سر کتاب و آوردن و سرطاس نشانیدن معالجه کنید. و در حالیکه گوشی را از روی میز بر میداشت و دو شاخه اش را در سوراخهای گوشش می‌چپاند پرسید:

شکمش درست کار میکنه؟

.. ای داد و بیداد.. دیدی من همه کاری کردم الا اینکه باین قسمت توجه داشته باشم.

با شرمندگی گفتم.... متأسفانه آقای دکتر دقت نکردم یعنی به فکر نبودم.

آقای دکتر قیافه فانتحانه‌ای بخودش گرفت و گفت:

- عیب کار شما مردم همینه! برای اینکه بیشتر بیماری‌ها ناشی از اختلالات جهاز هاضمه است و اگر شما همانروز اول که این حیوان ناخوش شد دقت می‌کردید که در روز چند دست شکمش کار میکند و

بلافاصله بیمار را پهلوی من آورده بودید کار باینجاها کشیده نمیشد.
دیدم حق با آقای دکتر است عرض کردم.. می‌بخشید.. چشم
دفعه دیگر.

آقای دکتر انگشتی بزیر غنغب و باصطلاح لاله‌های گوشتی زیر
چانه خروس زد و سرش را بالا گرفت و سؤال کرد اسمش چیه؟
راستش را نخواهید من تا آن ساعت بفکر نبودم که اسمی هم روی
خروسم بگذارم و اصولاً نمیدانستم کسی که حیوانی را در خانه نگاه می-
دارد باید اسمی هم روی او بگذارد و فکر کردم اگر آقای دکتر شناسنامه-
اش را از من نخواهد همین جا اسمی رویش میگذارم و بدکتر میگویم،
رفتم بگویم فیدل و ژولی و ببری دیدم اینها اسم سگ است، ملوس و
حریر و شنگول هم که اسم گربه است دستهایم را بهم مالیدم و گفتم:
چیزه... این چیز.

از بس آقای دکتر حواسم پرت شده اسمش و فراموش کردم و
اینجا بود که پی بردم اسم گذاری چه کار مشکلی است.. و بالاخره
خدائی شد که کلمه «شب‌دیز» بر زبانم جاری شد. آقای دکتر لبخندی زد
و گفت:

– اسم قشنگیه، از نظر امور جنسی در چه وضعی است؟

نگاهی به قیافه افسرده و مغموم شب‌دیز! کردم و گفتم والله آقای
دکتر! تاپیش از بیماری‌اش که خیلی شیطان بود و دست رد به سینه هیچ
مرغی نمیگذاشت بطوریکه مرغ و خروسهای همسایه جرات نمی‌کردند
بی حجاب بکوچه بیایند ولی ده دوازده روز است که مریض شده، کمتر
اظهار تمایل میکند.

آقای دکتر درحالیکه گیرنده گوشی را زیرپره‌های روی سینه شبده یز فرو میبرد تا ضربان قلبش را کنترل کند گفت اینهم يك سهل انگاری و اشتباه دیگر شما..

آنزباده روی‌های خارج از حساب، این ضعف و ناتوانی و بیماری را هم بدنبال دارد و اگر شما همان روزها کنترلش میکردید و نمیگذاشتید دم بساعت گور مرگی اش را بکنند امروز باین حال نمی افتاد.. غذا چی بهش میدی؟

عرض کردم حالا که میلی بغذا ندارد ولی قبلا ارزن و گندم و شادونه و از این چیزها میخورد.

دردسرتان ندهم آقای دکتر مو بمو خصوصیات اخلاقی، شجره نامه، تاریخ تولد، ساعت خواب بیمار مرا پرسید و روی ورقه‌ای یادداشت کرد و نسخه‌ای نوشت و بدست من داد، و گفت:

- يك شبشه شربت تقویت نوشتم که هر دو ساعت يكبار يك قاشق چای خوری باومیدهی فهمیدی؟

- بله آقای دکتر،

- دوازده عدد قرص استکه دو تا صبح و دو تا ظهر و دو تا شب می-دهی بخورد.

- چشم آقای دکتر.

- يك قوطی پماد استکه روزی دو نوبت سوراخ زیردمش را با این پماد چرب میکنی و ماساژ میدهی.

- بله.

- يك شبشه پارافین نوشتم روزی دو قاشق سوپ خوری در حلقش

میریزی که مزاجش رانرم کند و معده‌اش بکار بیفتد، ضمناً تحت کنترلش بگیر و هر وقت شکمش کار کرد یادداشت کن که چند دست کار کرده و نتیجه‌ها فردا برای من بگو.

بیست تومان ویزیت آقای دکتر را پرداختم و نسخه را گرفتم و خروس را بغل کردم و از مطب بیرون آمدم و باولین داروخانه سر راه که رسیدم نسخه را پیچیدم و بمحض ورود به خانه دست بکار شدم.

اما مگر می‌خورد؟.. حق هم داشت قرص‌هایی که هر کدام به اندازه یک‌سکه دو ریالی بود از گلوی حیوان پائین نمی‌رفت ولی چاره‌ای نبود میبایست بخورد. هیچ بیماری حاضر نیست دواي دکتر را با رغبت بخورد باید بزور به بیمار خوراند.

اهل خانه کمک کردند و دست و پایش را گرفتیم و بهر زحمتی بود یکی از قرصها را با یک قاشق شربت به خوردش دادیم و یک قاشق هم پارافین در گلوبش ریختم که مزاجش لینت پیدا کند و چون دکتر گفته بود گرم نگاهش دارم جلیقه پسر کوچکم را هم تنش کردم و گوشه حیاط سینه کش آفتاب خواباندمش و به‌ننه (پیرزنی است که سالها است در خانه ماست) گفتم بالای سرش به‌نشیند و هر وقت مزاجش کار کرد بمن اطلاع بدهد.

ننه هم بساط خیاطی‌اش را برداشت و بالای سر خروس نشست و ضمن دوخت و دوز مزاج شبه‌یز را هم زیر نظر گرفت.

یکساعتی گذشت و داشتم کتاب می‌خواندم که صدای ذوق زده ننه در فضای خانه پیچید.

— آقا... آقا... مژه... مژه... بیان... بدوین... زودباشین

مژده بدین...

کتاب‌را وسط اطاق انداختم و ذوق زده بیرون دویدم.. دیدم
ننه همچنان خوشحالی می‌کند و مرا صدا می‌زند و مژدگانی می‌خواهد
گفتم کار تمام شد، خروسم خوب شد... الحمدالله! بطرف ننه
دویدم.. و گفتم چی شده ننه؟

گفت مژده بدین... به دست مزاجشون کار کردا؟

نگاهی به قیافه ذوق‌زده ننه و چشم‌های بی‌حالت خروس کردم و
دیدم نخیر درست است، پارافین کار خودش را کرده اما تغییری در وضع
مزاجی خروس پیدا نشده و همچنان کسل و پژمرده است و پای چشم‌هایش
باد دارد.

دوباره با کمک ننه و اهل منزل دست و پایش را گرفتیم و کمی از
دواها را هر طور بود بخوردش دادیم و زیر نظر گرفتیمش.

تا شب بطوریکه ننه می‌گفت مزاجش هفت دست کار کرد و فردا
صبح خدمت آقای دکتر رفتیم و نتیجه را گفتم و نسخه و دستورات تازه‌ای
گرفتم و بکار بستم ولی از جاییکه حیوانک زبان بسته عمرش بدنیا باقی
نبود پیش از طلوع آفتاب روز بعد چانه انداخت و عمرش را به آقای
دکتر بخشید.

... کمی با اهل خانه غصه خوردیم و درباره سجایا و محاسن
اخلاقی آن مرحوم صحبت کردیم و با یادآوری حرکات شیرین و رفتارش
خاطراتش را زنده کردیم و بعد به پیشنهاد ننه لاشه‌اش را پای درخت انار
باغچه چال کردیم که با اصطلاح بدرخت قوت بدهد.

.. مدتی گذشت و خاطره مرگ شب‌دیز هم کهنه شد و کمتر در
خانه صحبت از آن شادروان میشد که یک‌روز صبح زنگ در خانه صدا

کرد. ننه رفت و برگشت گفت آقائی آمده باشما کار دارد. بدرخانه رفتم از لباس و ظاهر طرف احساس کردم باید مأمور احضار و اجرا و از این جور حرفها باشد. ورقه ای بدست من داد.

در ورقه اسم و آدرس و مشخصات من نوشته شده بود و دريك كادر مستطیل شكل هم باخط ناخوانا مرقوم رفته بود:
روز فلان ساعت فلان برای ادای توضیحات به محکمه شماره فلان حضور بهرسانید در غیر این صورت محکمه حکم غیابی صادر خواهد کرد.

نگاهی به قیافه مأمور کردم و گفتم این چیه؟

- گفت توش نوشته.

- مرا احضار کرده اند!

- بله.

- چرا؟

- چه عرض کنم.

- منکه کاری نکردم!

بنده بی تقصیرم.

- حالا چکار باید بکنم؟

- باید به محکمه تشریف بیاورید.

یک هفته بعد روز تشکیل محکمه لباس پوشیدم و راه افتادم و

پرسان پرسان آدرس محکمه را پیدا کردم و وارد شدم.

دیدم هیئت قضات گوش تا گوش نشسته اند و آقائی هم که بجای

مشکی بتن داشت و شال قرمز رنگی روی سینه اش حمایل کرده بود دست

راست محکمه نشسته و چندتا خانم و آقای نسبتاً مسن هم در جایگاه مخصوص شاکیان کنار دو تا عباسپناه که وکلای آنها بودند نشسته‌اند و انتظار مرا میکشند لژ تماشاچیان از جمعیت موج میزد.

... یعنی چه این تشریفات برای بنده است؟!

سلامی کردم و مؤدب ایستادم.

مأموری که ورقه‌ها بدرخانه‌ام آورده بود مرا شناخت و به پشت میز آقای رئیس دوید و چیزی به آقای رئیس محکمه گفت، مثل این که گفت این همان آقای فلانی است.

آقای رئیس با دست اشاره کرد و مرا به جایگاه هدایت کرد و نشستم... و از شما چه پنهان چنان لرزی مرا گرفته بود و چنان ابهت محکمه مرا مجذوب کرده بود که قادر بکنترل افکارم نبودم که بلکه بکمک حافظه و عقل و شعورم بتوانم مسئله را حدس بزنم که چرا مرا باینجا آورده‌اند.

... بعد از چند لحظه آقای رئیس زنک محکمه را بصدادت آورد و رسمیت جلسه اعلام شد و مرا به پشت میز متهمین احضار کردند.

اسم و مشخصات و سن و سال و همه چیزم را آقای رئیس پرسید و بعد اشاره به آن چندتا خانم و دو تا آقا کرد و گفت:

- خانم‌ها و آقایان رامی شناسی؟

- نخیر. از کجا می‌شناسم!

- ایشان عضو انجمن حمایت حیوانات هستند.

- باشند قربان... به بنده چه ربطی دارد؟

- از دست شما شکایت دارند.

- از بنده؟

- بله.

- چکارشان کردم؟

- شما متهم هستید که نسبت به حفظ جان موجودی که حق حیات داشته و تحت سرپرستی شما بوده سهل انگاری کرده اید و در نتیجه...
... یادم آمد! که ای دل‌غافل... این قضیه مربوط بدو سال قبل است که پدر بزرگ خداایامرزم بر حمت ایزدی پیوست و همسایه‌ها می‌گفتند که اگر تو بالای سرش می‌بودی نمی‌مرد... اما چکنم آن موقع من در مسافرت بودم.. ناچار بودم باین مسافرت بروم. بعد هم خداایامرز نود و هشت سال داشت منکه خدا نبودم جلو مرگ او را بگیرم...
و از طرفی باعضاء انجمن حمایت حیوانات چه ربطی دارد که بحمايت از پدر بزرگ من برخیزند...
صدای دورگه و آمرانه آقای رئیس محکمه رشته افکارم را پاره

کرد

- چرا جواب نمیدهی،.. این اتهام را قبول داری؟

... دستهایم را بهم مالیدم و دیدم قضیه خیلی خامض تر از آنست که من فکرش را میکردم، حالا اگر بگویند نوپدر بزرگتر ادسنی دستی کشتی تامیراث نداشته‌اش را بخوری چه جواب بدهم؟ عرض کردم:
- والله جناب رئیس بنده بی‌تقصیرم اولاً که آن مرحوم خداایامرز نود و هشت سال داشت بعد هم شش ماه آزرگار بستری بود که من هرچه دکترو دوا بود برایش فراهم کردم وقتی هم همرش را بشما بخشید بنده در مسافرت بودم.

... باور کنید ... عین حقیقت است.

- آقای رئیس میان حرفم دوید.

- چرا چرت می‌گوئی! .. کی نودو هشت سال داشت؟

- پدر بزرگم آقای رئیس

... یکی از آن دو وکیل مدافعی که در جایگاه شاکیان نشسته بود

بلند شد و گفت...

آقای رئیس ایشان مغلطه میکند، سفسطه میکند، محکمه را دست

انداخته.. کسی پدر بزرگ ایشان کاری ندارد!

نگاهی به قیافه شتابزده و طلبکار آقای وکیل مدافع کردم و

گفتم:

- پس با کی کار دارید آقا..

... دیدم خانم جوانی که بغل دست وکیل مدافع دومی نشسته

بود شروع کرد با صدای بلند بگریه کردن و تقلا کردن و بعد در میان

حق و گریه مشت‌هایش را گره کرد و حواله من داد که:

- باتو... باتو کار داریم.. باتویی عاطفه، باتویی رحم،.. ظالم...

باتو که بوئی از انسانیت و عاطفه و محبت نبردی.

باز هم چیزی نفهمیدم، گوشه‌ایم را تیز کردم تا بلکه از میان حق-

حق گریه و کلمات جویده جویده خانم چیزی بفهمم، تماشاگران هم

تحت تأثیر گریه و اشک‌های خانم هنان اختیار را از دست داده بودند

و دسته‌جمعی‌های‌های گریه می‌کردند و بمن لعنت می‌فرستادند و خانم

همچنان بمن بدو بیراه می‌گفت:

... بله... باتو... باتو قاتل کار داریم.. باتو دیو آدم نما..

شبدیز و کشتی... چالش کردی.. حالا او مدی اینجا محکمه رو هم دست انداختی..

- کلمه شبدیز بگو شم آشنا آمد اما نمی توانستم درست بجا بیاورم چون عرض کردم طوری تحت تأثیر محکمه قرار گرفته بودم و خافگیر شده بودم که مغزم کار نمی کرد.

خانمی که کنار دست خانم اولی نشسته بود دست او را گرفت و نشاندش و با صدای بلند دلداری اش داد... که بشین خواهر، خصه نخور... بمیرم الهی برای دل نازکت، بالاخره محکمه تکلیف این قاتل های خون آشام و موجودات بی عاطفه و بی رحم رو معلوم می کنه... بشین... گریه نکن خواهر. با ساکت شدن خانم برای چند لحظه سکوت بر سالن محکمه سایه انداخت و در این مدت کوتاه توانستم بر اعصابم مسلط بشوم...

- نکند این شبدیزی که خانم گفت همان خروس من باشد... بله؟

بعله!.. حالا فهمیدم، کمی خیالم راحت شد..

- صدای آمرانه آقای رئیس مرا بخود آورد:

- شما متهم هستید که مواظبت لازم را از شبدیز نکرده اید.. چه

دفاعی دارید بکنید؟

... برای اطمینان بیشتر سؤال کردم:

- منظور از شبدیز همان خروس ورپریده بنده است یا اسب

(خسر و پرویز) آقای رئیس؟

... و بجای آقای رئیس همان خانم جواب داد:

- نخیر... همون شبدیز خروس نازنین پرطلائی... همون حیوون

بی آزار سینه پهن پابلند!

... معلوم شد شیرپاک خورده‌ای که از من یا خروسم دل‌خوشی نداشته جریان فوت خروس مرا با اطلاع انجمن محترم حمایت حیوانات رسانیده و با اصطلاح برای من پاپوش دوخته است که فلانی دستی-دستی خروس را کشته و انجمن حمایت حیوانات هم که وظیفه‌اش حمایت از پرندگان و چرندگان است علیه من به محکمه عرض حال داده و جان کلام... بعرض دادگاه رساندم که والله... بالله تاجائیکه مقدور من بود از آن مرحوم مواظبت کردم به مطب دامپزشک بردمش در حدود صدویست سی تومن پول ویزیت و نسخه دادم... اما چکنم که عمرش بدنیا باقی نبود.

آقای رئیس فرمودند.

- کی حال شبدیز بهم خورد؟

- ده روز قبل از فوتش آقا.

- چه بیماری داشت؟

- آقای دکتر گفتند روده‌اش پیچ خورده و مزاجش کار نمیکند.

- چرا وقتی احساس کردی خروست دارد حرام میشود او را

نکستی و نخوردی که این حیوان حلال گوشت حرام نشود.

- بنده عضو انجمن حمایت حیوانات نبودم قربان.

- می‌خواستی او را تحویل انجمن بدهی.

- که آنها او را می‌خوردند؟

- شاید! بهر حال نمی‌بایست می‌گذاشتی حرام بشود.

... عرض کردم چشم این مرتبه را ببخشید دفعه دیگر، گربه‌ای

دارم که اگر خدای نخواستہ مریض شد قبل از این که حرام بشود همین کار را میکنم.

... در دسرتان ندم... آقای دادستان ادعای نامہ اش را قرائت کرد و کلای مدافع دفاع کردند، يك نفر هم که بعداً معلوم شد و کیل مدافع تسخیری بنده است از من دفاع کرد و دست آخر مرا به پرداخت چهار صد تومان محکوم کردند که بانجمن پردازم تا آنها بنای یادبودی برای شب‌دیز مرحوم در محل انجمن بنا کنند... خدا خیرشان بدهد.

۳۵۰ ریال

